

۳۲

ماهنامه

کاوه

kaweh

Kaweh

مهر
آمنه‌خیز

32

8 MÜNCHEN 5

WITTELSBACHERSTR. 20/0

DEUTSCHLAND GERMANY

WAVE



در این شماره :

- | | | |
|-----|------------------------|---------------------------------------|
| ۴۰۴ | _____ | این قند پارسی ۰۰۰ |
| ۴۰۸ | احمد صادق (علی مستوفی) | در بر تو چراغ فروزان ناظم حکمت |
| ۴۱۳ | محمود تفضلی | هند و چین |
| ۴۲۱ | علیرضا میبدی | هنر و واقعیت بریلکان نخستین |
| ۴۲۶ | صادق همایونی | گوشه هائی از فولکلور ایران (چند پازی) |
| ۴۳۰ | سید محمد علی جمال زاده | نامه هائی از : |
| ۴۳۹ | احمد فروزان | عسروسی (داستان) |
| ۴۴۱ | تسوج رهنما | از خون ماهی ها (شعر) |
| ۴۴۲ | دکتر احمد شفائی | د ستور زبان فارسی (۱۰) اعداد |
| ۴۴۸ | خسرو فتحی | خروس نابهنگام (داستان) |
| ۴۵۷ | ع-روح بخشان | د رآئین روزنامه دراری |
| ۴۶۱ | شهناز اعلامی | پیشنهاد بخدا (شعر) |
| ۴۶۲ | دکتر رضا براهنی ✓ | وضع ادبیات معاصر ایران |
| ۴۶۴ | ترجمه : محمد عاصمی | چند شعر از برتولت برشت |
| | | بخش آلمانی : |
| ۴۹۷ | _____ | همکاری جهانی |
| ۴۹۳ | کاوه | جشن فرهنگ و هنر |
| ۴۹۰ | توج رهنما | د و شعر از : |
| ۴۸۹ | مانفرد تیله | رقصهای ملی ایران |
| ۴۸۶ | ترجمه : هربرت کوستر | د یدار شبانه : محمود کیانوش |
| ۴۷۸ | مهندس ریگفرد رومف | پیوستگی سازنده ی ایران و اروپا (۲) |
| ۴۷۵ | علی رهبر | تاثیرات خارجی در اسلام |

ضحاک جادو

نگو نبخت ضحاک جادو منم
عصبهای پیچنده ماران من
دل از کینه سرشار و کام از شرنگ
کهن گفته با روزگار من

چو از نای افیون بر آرم غروش
برقصند بانای الفونگرم
بصد جلوه چون تاب گسوی دود
گشایند و پیچند در پیگرم

چنان گرم جنبند و چالاک و نفوذ
که دل خیره گردد بدیدارشان
تو گویی که آن خوی مردم ستیز
فروخته در چشم بیدارشان

چو بر گیرم از نای شورنده کام
عرق ریز و پیچان و بر گفته رنگ
در آن سهمگین رقص الهانه وار
بنازند برهستم پند رنگ

مرفتار خویشم من . آوخ که نیست
یکی کاوه تا بشرد نای من
فرو گوید آن پتک روئینه سای
پیچنده پیوند پیهای من

فریدون تولی

این قند پارسی

فرهنگستان زبان ایران

شاهنشاه آریامهر بمناسبت
گشایش جلسات سخنرانی و بحث
درباره زبان فارسی پیامی باین شرح
ارسال فرمودند .

تشکیل جلسات سخنرانی و بحث درباره زبان فارسی از طرف وزارت فرهنگ و هنر با شرکت گروهی از زبانشناسان و دانشمندان کشور موجب خوشوقتی ما است. زبان فارسی که به گواهی تاریخ ایران همواره مورد نهایت دلبستگی تمام ایرانیان بوده است از نظر تاریخ و پیشینه زبانی است کم نظیر که مراحل و تحولات آن در طول بیش از بیست و پنج سده مطالعه و کاملاً شناخته شده است و با آن که در این فاصله زمانی بزرگ دیگر کونیهای فراوان یافته هنوز پایگاه والای خود را بعنوان یگانه زبان فرهنگی و رسمی و همگانی ایرانیان حفظ کرده است در صورتی که بسیاری از زبانهای جهان در همین مدت یکسره فراموش شده اند و اینک سخنگوئی ندارند. این پیوستگی خاص زبان مانیت بلکه یکی از ویژگیهای فرهنگ ملی ایران است که در آن بسیاری از معتقدات ارزنده باستانی بزندگی خویش ادامه داده و میدهد. چنین واقعیتی بهترین سند وحدت و همبستگی ملت ایران و ارزش مفهوم ملیت در جامعه ایرانی است. زبان ملی ما که در اصطلاح علمی زبانشناسی در برابر دو مرحله پیشین این زبان یعنی فارسی باستانی و فارسی میانه یا پهلوی زبان فارسی نوین نامیده میشود و به همت سخنسرایان و نویسندگان پارسی و با اتکاء به سرمایه پیمائند ادبی و شاهکارهای جاودانی نظیر شاهنامه فردوسی نه تنها در خود ایران بصورت یکی از اصیلترین و غنیترین زبانهای جهان ریشه یافته بلکه در طول قرون در بخش پهناوری از قاره آسیا و حتی آفریقا نفوذ یافته است. میدانیم که این زبان در حدود هشت قرن در شبه قاره هند و پاکستان زبان رسمی درباری یا زبان ادبی فرهنگی بود و در این مدت هزاران اثر در این

منطقه وسیع از جهان بدین زبان نوشته شد. همچنین در سرزمین های پهناور آسیای مرکزی دیر زمانی پارسی زبان رایج فرهنگی و علمی بود و در همان زمان درجانب غرب ایران با گسترش امپراتوری عثمانی این زبان به کشورهای دورتر تا قلب اروپا راه یافته به طوریکه هنوز نفوذ آن در زبان های بالکان آشکار است. این نکته در خور توجه خاص است که اگر چه آفتاب فرهنگ ایرانی هیچگاه غروب نکرده ولی درخشندگی و شکوه آن بیشتر متعلق به ایامی بوده که رهبری و اداره کشور در دست خود ایرانیان بوده است. در چنین دوره هائی بوده که پایه های فرهنگ ما استوارتر شده و برای پیشرفت و گسترش آن کوششهای اساسی و صحیح انجام گرفته است و اگر هم در دوره های دیگر ستارگان درخشانی در آسمان این فرهنگ تابیده اند باید بنیاد و مایه آنها را در همان ادوار جستجو کرد. این حقیقت بویژه در زبان فارسی در دوران معاصر در روزگار شهریاری پدر بزرگوار ما تجلی کرد. در آن زمان که تاثیر تمدن صنعتی باختر و تحولات اجتماعی ناشی از آن در زندگانی و زبان ایرانیان روز به روز محسوس تر میشد و بیم آن میرفت که این زبان پایگاه کهن خویش را بعنوان یک زبان توانای فرهنگی از دست بدهد و نفوذ زبانهای دیگر به هماهنگی و توانائی و زیبایی آن آسیب رساند بفرمان رضاشاه کبیر فرهنگستان ایران بمنظور آماده نگاهداشتن زبان فارسی برای ادای مفاهیم گوناگون صنعتی و فنی و فرهنگی و نظامی تاسیس گردید و این مرکز علمی در چند سالی

که امکان فعالیت یافت خدمات مهمی در این مورد انجام داد و توانائی این زبان را در پیمودن مسیر طبیعی خود در برابر هر گونه بیشرقت و تحولی آشکار ساخت. باید متوجه بود که همان مسائل اکنون نیز در برابر زبان فارسی قرار دارد و نه تنها از میان نرفته بلکه نمایانتر شده است زیرا زندگانی مادی و معنوی جهانیان در نتیجه پیشرفتهای صنعتی و تحولات اجتماعی حاصل از آن در سی سال گذشته دگرگونی روزافزون یافته و پیدایش مفاهیم تازه در رشته‌های گوناگون وسعت گرفته است و بناچار باید برای نگاهداشت زبان پارسی به صورت يك زبان فرهنگی توانا که آمادگی تمام مطالب گوناگون امروزی و آینده را داشته باشد کوشش دامنه‌داری بکار رود که اساس آن شناخت بیشتر خود این زبان و بررسی مسائل گوناگون مربوط به آن و پژوهش در زبانهای کهن و گویشهای ایرانی کنونی است که با آن از يك ریشه‌اند و میتوان

از آنها در تامین این هدف بهره‌گیری کرد.

خوشبختانه اینک کشور ما از وجود گروهی دانشمند زبانشناس برخوردار است و طبعاً شایسته است این وظیفه مهم به عهده آنان گذاشته شود تا این فعالیتها برپایه موازین علمی انجام پذیرد. به همین دلیل بود که ما به وزارت فرهنگ و هنر ماموریت دادیم که با توجه به مسائل و شرایط کنونی زبان پارسی طرح متناسبی برای فرهنگستان ایران تهیه نماید. در بنیاد شاهنشاهی فرهنگستان های ایران که فرمان تاسیس آن صدور یافته و بنیاد نامه آن به تصویب ما رسیده است به دلیل مقام والای زبان فارسی در ملیت و فرهنگ ایران و اهمیت و ضرورت پژوهش در این زبان و زبانها و گویشهای ایرانی دیگر فرهنگستان زبان ایران منظور گردیده است که امیداست سخنرانیها و مباحثات این جلسات برای فعالیتهای آن که بزودی آغاز خواهد گردید مفید واقع شود.

نقد ویدا درباره سخن فارسی

گرد و غبار زمانه باید از چهره زبان فارسی زدوده شود

خانمها آقایان

از شرکت در این جلسه که برای گفتگو و بحث درباره بزرگترین سرمایه ملی ما یعنی زبان فارسی تشکیل شده بیش از بسیاری مجالس خوشوقتم، ادب اقتضا میکند که در محفل اهل ادب چیزی نگوییم بلکه سراپا گوش باشیم تا از زبان شما اساتید معظم يك حرف و دو حرف الفاظی بشنوم و سخن گفتن بیاموزم، اما اقتضای مسئولیت و ماموریت موجب میشود که خاموش ننشسته و چند کلمه‌ای بعرضتان برسانم.

بنظر من زبان فارسی از دو نقطه نظر برای ما ایرانیان ارزشی فوق‌العاده دارد، یکی اینکه زبان مادری ماست و زبان مادری هر قومی خمیر مایه بقای آن قوم و محور اصلی تحرکات هنری و زمینه

تلاشهای علمی و تحقیقی آن ملت است.

ما باین زبان فارسی بیش از ۴۵۰۰ هزار تالیف علمی و ادبی داریم که مولفین آنها سر در نقاب خاک کشیده‌اند لیکن نامشان باقی و مورد تعظیم و تکریم است. قوی ترین دلیل برای اثبات زنده بودن يك ملت همانا زنده ماندن زبان مادری آن ملت است.

ما هم با تمام گرفتاریهای تاریخی که داشته‌ایم زنده مانده‌ایم چرا؟ چون زبان ما زنده مانده و امروز هم در اینجا جمع شده‌ایم که در باره این زبان زنده و جاوید که زبان مادری رودکی و فردوسی است سخن بگوئیم.

زبان فارسی سند استقلال و قباله

بقای ملت ایران است در طول تاریخ و در محکمه روزگار .

عرض دیگرم راجع به خودزبان فارسی است که شیرینی و شور و سادگی آن بی نظیر و ادبیات آسمانی اش مایه افتخار بشریت میباشد .

ادبیاتی که سر مشق صلح و چراغ دار کاروان انسانیت بوده ، گلستان و بوستانش خزان ندیده و حافظش در دلها حفظ شده ، اما چون این زبانی کهنسال است ناگزیر گردوغبار زمان بر چهره اش نشسته باید غبار دوران را از چهره اش زدود . و چون درهای تازه ای بروی زندگی امروز ما باز شده باید راهها و روشهای تازه ای نیز در ادبیات آن بوجود آورد یعنی زبان را گسترش داد و در پاره ای موارد تصرفاتی معقول و حساب شده در آن نمود .

اما نباید فراموش کنیم که هم کار غبار رویی از این زبان و هم کار گسترش و باب روز کردن آن کاری بسیار ظریف و مشکل است که جز بدست استاد نباید انجام گیرد .

اما متأسفانه این روزهای بینیم که دخل و تصرفهای خودسرانه در این زبان میشود مثلاً پوست بعضی کلمات را کنده یا پوست و پشمی به پاره ای از کلمات میافزایند و آنرا نشانه میهن پرستی و بهانه ادعای فضل قرار میدهند .

من در اینجا اعلام میکنم که دست درازی بر این زبان خیانت است بهتراست با این زبان دل بازی کنیم نه اینکه بر آن دست درازی نمائیم . کسانی که در گفته و نوشته های خود کلمات فامانوس و رنگ آمیزی شده ای را آنهم برای جلب توجه دیگران بکار میبرند به حقیقت مردم را متوجه تو خالی بودن فکر خود میکنند .

باید بدانیم زبان فارسی يك بافت ادبی دارد مخصوص خودش این بافت باید ثابت بماند تا تار و پود زبان از هم جدا نشود اما تغییر رنگ و شکل بهر صورت که ذوق سلیم قبول کند کار اصلی اهل ادب است و باید آثار ادبی امروز برنگ روز

در آید آنچنانکه آثار ادبی فردای ما نیز باید فردای ما را سیراب کند . بعضی ها کمی لغت را در این زبان نمودار ضعف آن میدانند شاید توجه نفرموده اند که یکی از دلایل ترنمی که زبان فارسی دارد یا آهنگی که در عبارتهای آن هست یا زیبایی که در کلام فارسی سراغ داریم همین کم بودن کلمات و مشابه بودن آنها با هم است .

مثلاً شیر را صبح میخوریم یا شیر در بیابان کسی را میخورد و بنده امیدوارم دشمنان زبان فارسی را بخورد هر دو يك شکل است و دومعنی دارد .

عیب این شباهت چیست ؟ جز اینکه اگر در عبارتی آنهم بدست استاد این دو کلمه مشابه آورده شود عبارت دارای آهنگی خاص و کشش و جاذبه ای مخصوص میشود که در بسیاری از زبانها وجود ندارد ؟

مطالب دیگری که بنده از شعر فارسی احساس کرده ام این است که شعر فارسی موسیقی را همچون سایه ای بدنبال خود میکشد ، درست روبروی شعر فرنگی که دنباله موسیقی است .

لذتی که ما از شعر فارسی میبریم برای این است که موسیقی مثل شکری که در آب حل شده باشد در شعر فارسی حل شده و آنرا شیرین کرده است .

بنده عرض میکنم که بهترین نوع نویسندگی سالم نویسی است و اساس سالم نویسی ساده نویسی است .

من طرفدار هنر هستم ، نو و کهنه برایم مفهومی ندارد ، هنر همینکه اصیل بود میماند و طرفدار خواهد داشت بعضی نوشته های بعضی شهرها ، بلافاصله پس از بدنیآ آمدن می میرند و بعضی هاسرزا میروند بعضی هاعمری می کنند و پاره ای جاوید و نمردنی میشوند .

بنابراین در خلق هنر نو نباید عجول باشیم و برعکس باید در خلق هنر بدلی که به دل نمی نشیند خجول باشیم آنوقت کار درست می شود .

اما هنر بهر صورت که خلق
شود مثل هر مخلوق و موجودی قابل
احترام است و باید آنرا حفظ کرد،
نباید آنرا کشت و دور ریخت ولی
حتما باید پرورش داد.

اینست که من معتقدم راه را
برای مسابقات بهتری باید باز
گذاشت و میدان عرض وجود و ابراز
شخصیت هنری را باید هر چه
بیشتر وسعت داد.

مطلب دیگر اینکه من از پاره‌ای
گفتگو ها و نوشته های با اصطلاح
گستاخانه و تند بعضی اهل ادب
متاثرم چرا که دیده‌ام ضمن بیان
نظر آنهم در امور ادبی بهم بی ادبی
میکنند.

بعضی نوشته ها یا اشعار را
می بینم که اثر ارشادی ندارند و با
خطوط سالم ذهن جامعه ما همراه
نیست غیر مستقیم روشنی ها تاریک
نشان میدهد یا اذهان را بتاریکی
وای بسا گمراهی می کشاند.

یا عواطف عمومی را تخدیر و
حقایق را تحقیر میکند البته اسباب
تاسف است چون هنر باید اثر
ارشادی داشته باشد نه تخریبی.

امیدوارم این رشته ها از دامن
درخت ادبیات امروز مافرو ریزد و

سلامت هنر ادبی ما از این بابت
محفوظ بماند.

ادیب باید با ادب باشد و من
دل می خواهم که شما اساتید این
مساله را به نویسندگان و شعرای
ما توصیه کنید، آخرین عرض من
است که این زبان شیوای فارسی
تا به امروز در جزر و مد حوادث به
تقویت روح ملت ما کمک های
گوناگون کرده است ولی در دریای
امروزه بحکم در بهای تازه ای که
در شئون زندگی ما مفتوح شده
باید در زبان فارسی شاخه های
تازه ای بوجود آید، لغات تازه و
اصطلاحات مورد نیاز روز نیز پیدا
شود و زبان فارسی روان تر و روانه
تراز گذشته عرض وجود کند تا با

کمک همین زبان به آرمان ها و
آمال ملی خود برسیم و بگذشته
زبان و افتخارات آن قناعت نکنیم
کاری کنیم که اگر فردوسی یا
رودکی در هزار سال پیش توانستند
آثاری از خود باقی گذارند که
امروز بدون مترجم و مفتش معنی
انرا بفهمیم و لذت ببریم، نویسندگان
امروز ما هم راه و راهی پیدا
کنند که دیروز ما را بفردایمان
متصل سازد.

شکر شکن شوند همه طوطیان بند
زین قفس پارسی که به بنگاله میرود

حافظ

احمد صادق (علی مستوفی)

د ریتو چراغ فروزان **ناظم حکمت**

چه د شوارست پیشه‌ی د ریدری

آشنائی من با نام ناظم سالها پیش از این د راطا قك بینوائی بود که د رآن چند نویسنده — هفته‌نامه‌ی "پیک صلح" را اداره میکردند . ثعین باغچه‌بان بود که آن نام را به این اطاقك آورد با د فترچه‌ای از آنچه خود از زبان شاعر به پارسی برگردانده بود . آن زمان "پیک صلح" تنها نامه‌ای بود که د رآن بویژه از هنر و فرهنگ سخن میرفت و ما که د رکشور خود الگوئی شایسته نداشتیم میکوشیدیم تا د رنما و ترکیب "پیک" از Les Lettres Francaises که بدست لوئی آراگون اداره میشد — پند بگیریم و از این روا گریاستی از ناظم حکمت یاد می‌رفت د ر همان هفته‌نامه بود و چنین شد و بسیاری د رایسرا ندانستند که د رکشور همسایه‌شان ترکیه — پرتوی میتابد که حتی تیره‌گی سیاه چال "بروس" توانا نیست تا بر آن پرده‌کشد نخستین بار که بخت بانکارند می‌ار بود و ناظم را به چشم دیدم — د رمهرگان برلین به سال ۱۹۵۰ یا ۵۱ میلادی بود . اما آشنائی من با ناظم د وسال بعد د ر سرا گرویداد و این آشنائی که رفت‌رفته با بزرگواری او به دوستی و برادری کشید — تا د ر گذشت شاعر باید اربود و هنگامیکه اورفت به این میعاد که یکبار دیگر ما از همه جارانده و تنها و آواره د ر چهارراه‌های گیتی به خود کامگی آزار د هندگان سپرده باشند . . .

آخرین بار که دیدمش د ر تالار سینمائی بود د ر یم : برای چاپ مجموعه آثارش — یاران ایتالیائی جشن گرفته بودند . هنگامیکه من وارد تالار شدم او پیش روی پرده ایستاده بود و سخن میگفت د ر همان نکته‌ای که گویا یکبار من د ر همین مجله یاد کردم یعنی د ر باره "شکل و محتوی" د ر هنر و او این د و را به ساق‌پای زن و جوراب تشبیه میکرد . . . من از راهروی میان تالار جلو میرفتم تا به رده‌های نخستین برسم و او که هر بار چشم‌هایش را از روی کاغذی که بدست داشت بر میگرفت و نگاهی به تالار می‌افکند اخذ مراد میداد — آنی ایستاد و آنگاه عینکی را که تنها هنگام خواندن به چشم میگذاشت به جلو کشید تا از پشت آن بهتر بیند و از همانجا که بود گفت : "Dadache", qu'est-ce que tu fais ici?

داداش — اینجا چه میکنی ؟ . . .

و بعد که به میان ما آمد هم‌دیگر را د ر آغوش کشیدیم و من د ر د های خود را با او گفتم و او آن چنان که عادتش بود بر بازویم تکیه داشت و با هم به سوی ارنبورگ رفتیم که د ر گوشه‌ای نشسته بود بعد چند تن دیگر به گروهمان پیوستند اما آنچه گذشت یا به میان آمد با این گزارش پیوندی ندارد تا باز گوشه . . .

*

یگانه‌ی من د ر جهان

د ر آخرین نامه‌ات که بدستم رسید

میخوانم :

"سرم می‌ترکد و د لم ریش میشود

"اگر به اریا ویزندت

"و اگر از دستم بروی

"من نیز از جهان خواهم رفت"

تو بازیمانی - زنم !
 یادگار چون دودی شبرنگ
 به دست باد
 رنگ خواهد باخت
 امانتو - ای آتشین گیسو - همزاد قلبم
 بازخواهی ماند
 و بازخواهی دید که مردگان
 سالی بیش
 در دل زندگان زمان ما
 دوام نمیآورند . . .

*

در این بیست سال که گذشت - هرگاه به کسی برخوردیم که نام او بر این رخسارهای از آنچه بزرگ میداشتم بود دریند ابرام او را
 به پدیدهای چون سنگ یا آب یا گیاه نزدیک میکردم تا آنجا که یکسان مینمودند . ایلیا ارنبورگ برای من چون درخت
 ستبری بود - گلوار چشمه بود - آراگون دریاست . . . ناظم چراغ فروزانی بود از آنها که میتوان بر صخره های
 افروخت تا گمشدگان شبانگاههای زندگی را ره نمون گردد . اماناظم از آن کسان نبود که خدا میداند از ترس چسبه
 اتهامی - از درد یا ناکامی یا افسوس یا حسرت و از اینگونه بسیار - سخن نمیگویند و ناآگاهند که خنده اگر دوام یابد به
 ادا و شکلک بدل میگردد . نه ، ناظم آدمیزاد را استین بود و مانند همگان خود مایا کوفسکی - فد ریکوگاریسیا لورکا -
 پابلونرودا از میان درد حتی یک جور ناباوری پرهیزند داشت اما نکته پیدا است که درد و دریغ ناظم با گله گزاریهای
 شاعرانه - از هر دیدگاهی که بنگریم متفاوت است . به یاد بیاوریم که شانزده سال از جوانی ناظم در زندانها گذشت و
 سیزده سال از این مدت یکسره بود و هم در این زمان بود که او به روماتیسم مزمن و بیماری قلب دچار شد - آن چنان که
 وقتی در بچه های از هوای آزاد برویش گشود و شد و سپس هنگامیکه توانست آزادانه در کوچه های شهری که نوازادگاهش
 بلکه آرمانگاهش بود و آرامگاهش گردید پرسه زند - مانند سالخورده گان گام برمیداشت و پیوسته به بازوی دوستی نیاز
 داشت تا بایستد و نفس تازه کند ، تلخکامی در زبان او - افسوس رزمندهای است که فرخ خورده و دریند دشمن مانده
 است و می پندارد که از نبرد بازمانده اما میدانیم که چنین نیست و زمان میبایست تا او خود بداند که چنین نبود زیرا
 سرود او در میدانهای کارزار به آنها که بودند به آنها که بازماندند به آنها که باز خواهند آمد و در راه راستین گسام
 خواهند گذارد نوید امید میدهد . . .

درست است که ناظم هرگز از سالهای زندان بروس با کسی مستقیماً حرف نمیزد . پیش میآمد که - اگر آسوده اش -
 میگذاشتند و بویژه اگر خود را درینا کتجکاو بهای زننده میدانست - ابتدا امدادی بدست میگرفت و سپس با کاغذی
 ورمیرفت و آنگاه دستش روی کاغذ بر نقطه ای میایستاد اما نگاهش بر آن نقطه نبود و چشمهای آبی اش به رنگ دریا های
 دور در میآمد و بر چهره مردانه و زیبایش سایه ای می افتاد که تنها آوارگانی که بخاطر آرمان خود درید رنده اند -
 می شناسند .

فرزندی بیمار

پدری در زندان

مادری سر به گریبان

این بیکرهای زمان ماست

روزی در استکهلم (اگر اشتباه نکنم در تابستان ۱۹۵۹ میلادی) دوست و همکار دیرینش سرتل Sertel به ناظم خبر داد که چند جوان ترك از راه روزنامه هادانسته اند که او کجاست و آرزوی دیدنش را دارند. ناظم - با اینکه از چند سو در کمینش بودند - فوراً پذیرفت و من در اطاقش بودم که گروه جوانان وارد شد. از همان نخستین نگاهشان بیدار بود که میکوشند تا به آنچه چشمهایشان می بیند باور کنند: آنها زاده زمان ویرورد و ویرانی بودند که میدانیکه تازی - خود کامگی بود کمی پنداشت نام ناظم از یاد هارفته و صدایش بی پشواك ماند هاست. از گفتگوئی که گذشت زبسان نمیتوانستم فهمید اما میدیدم که رفته رفته گل از گل ناظم می شکفت. در این هنگام در سیمای او يك جور شادی درونی میدید: شادی پدری که داستانها از شگفت آوریهای فرزندش میشنود. بعد تنها دختری که با گروه بود برخاست. با حرکت کردن موجی به گیسوانش داد - چشمهایش را به ناظم دخت و شروع کرد به خواندن "قایق" که من به آسانی شناختم چون چند ی پیش از آن ناظم خود به یادگار آنرا برایم خوانده و من صدایش را در نواری بازگرفته بودم. دختری که میخواند قد میانه ای داشت و رنگی آفتاب سوخته. نیعی از گیسوانش - به شیوه ی ماری وینه Marie Wine - بر چهره اش بود. گیسوانش به رنگ خرما ی رسیده بود و چشمهایش با چشمهای ناظم خویشی داشت - گیرم روشن تر بود و اندامش در کیسه ی خوشدختی بود که آنروزها باب بود و بر سپیدی کیسه فقط موهاش بود که سایه می انداخت... وقتی جوانان رفتند - ناظم بر جای خوش آرام نمیگرفت و من خاموش مانده بودم و میدیدم که ناظم در تاب خبری است که شنیده. بالاخره گفت: "چطور به جلسه شبانه نرویم! دلم میخواهد بروم هوا بخورم. میدانی چه گفتند؟ بعضی از شعرهایم را در مدرسه ها میخوانند. حتی گویاد و با سه جلد از گفته های قدیمی ام را همین اواخر چاپ کرد ماند...". چندی بود که ناظم در بیمارستان بستری بود و ناچار یاد نیای خارج کمتر ارتباط داشت و سفر به استکهلم اولین فعالیت او بعد از خروج از بیمارستان بود و شاید به همین خاطر اولین بار بود که پس از مدتی چند تن از هموطنان خود را میدید تا از ترکیه برایش حرف بزنند... ناظم البته عاشق ترکیه بود.

همان روز وقتی آفتاب رنگ باخت و آسمان استکهلم بازی بانورهای رنگارنگ آگهیهای شبانه را از سر گرفت - همراه ناظم به اسکانسن رفتیم. آن بالا رستوران خوشنامی است اما من میدانستم که برای میگوی دریایی یا کباب گوزن وحشی (با چاشنی لب شیرین) نیست که ناظم خستگی ایستادن بر پله های خود کار را تحمل میکند. ناظم دوست داشت زیر مشعلها برافروخته و قرون وسطائی اسکانسن بایستد و به صدای سوختن - به صدای آتش - به صدای باد در پر ویزنهای دهانه مشعل گوش دهد.

*

اگر من نسوزم
اگر تو نسوزی
وگر ما نسوزیم
کدامین نور
این تاریك شب را
روشنائی میدهد آخر

*

شعری است که ناظم چهل سال پیش از این گفته - شعری که از يك چهره ی افسانه ای به نام "کَم" پرتو گرفته و اوست که میسوزد تا بانور خود راه دل باختگان را روشن کند. و ناظم خود چنین بود و زندگی او مانند گفتارش پند ی است همیشگی که

باید رهنمون همه کسانی باشد که دریند از خوش کوشای دگرگونی آن موازینی هستند که زاینده سپهر روزی - تبهکاری - بهره‌کشی و از اینگونه بسیار می‌باشد . چون این کسان اگر خود نسوزند - و هر بار در هر جائی به آتش باید سوخت - به کدامین روشنائی رهروان را نوید توانند داد ؟ مگر - آن چنان که چندی است می‌بینیم - گفتار چون آتش و کردار چون آب باشد . و اینجاست که به جای امید - ناباوری و به جای پذیرش پیکار سنجیده - پرهیز از هرگونه تلاش در نهاد مردم راه خواهد یافت .

در سالهای ۵۰ که ناظم را از نزدیک میدیدم - میشد گمان برد که او شاعر خوشبختی است : کارگران - در کشور پهنای که اود آن میزیست - اتوموبیلش را به رنگی که دوست داشت - ویژه اوسوار کردند و در جشن دوستانه‌ای به وی سپردند و این چنین نمونه‌ای در آن روزها در آن کشور نه کمیاب بلکه نایاب بود . جوانان هر بار در راهش می‌ایستادند و برای دریافت دستخطش صف می‌کشیدند . بسیاری از نامه‌های فرهنگی جهان - از چین تا مکزیک - در چسب نوشته‌ای از او برهم‌پیشی می‌گرفتند . چند جایزه بزرگ - از آن میان جایزه جهانی صلح - به وی واگذار شد . ناظم میدید و میدانست که سیمای عزیزش به یک چهره راستین دنیا گیر بدل شده و البته این بهای درد های جانگزا و روانفرسائی بود که کشیده بود اما بویژه زبان حق شناسی دنیائی بود که به وفاداری یک انسان ارج شایسته میگذارد ... با وجود براین من که خود شاهد بسیاری از آنچه رفت بودم هرگز خوشبختی ناظم را به شادابی آن روز ندیدم که در استکھلم با چند جوان ترك رو برو شد و دانست که در زادگاهش نیز بویژه در بین جوانان نام او بجای مانده و قدر او - نزد آنها که باید - دانسته است . و این نیز درسی است که باید از ناظم گرفت : جهان بینی ویژه اش نه تنها بامیهن دوستی وی ناسازگار نبود بلکه گوئی هر چه به این بیشتی‌های بند میشد - به آن بهتر دست مییافت .

*

اگر نیمه‌ی قلبم اینجاست - دکتر
نیمه‌ی دیگرش آنجاست - در چین
همراه ارتشی که به سوی رود زرد میتازد
و نیز هر بار که سپیده می‌دمد
در یونان است که قلبم را
با گلوله می‌سوزانند

*

دوست داشت تعریف کند که روزی در اتحاد شوروی (شاید در مسکو - درست بیاد من نیست) گروهی به خاطر او جشنی ترتیب داده بودند و او بسیار دیرتر از وقت به محل جشن رسید و خواست داخل شود . گماشته‌ای جلوش را گرفت و از او دعوتنامه خواست . ناظم گفت که کارتی به دست ندارد . گماشته گفت : پس راحت را بکش و برو ! ناظم گفت : بسیار خوب . اما تکلیف جشن چه میشود ؟ و خود را معرفی کرد . گماشته باورش نمیشد که ناظم حکمت - مردی که فلان سازمان به خاطرش جشن گرفته - باکت و شلواری دوزنگ - با پیرهنی یقه باز (این خوی دیرین ناظم بود) و بویژه به این سادگی و بدون همراهان و گماشتگانی که مثلاً در برویش بکشایند - به جشن آمده باشد و بهمین جهت پیش از آنکه کسی یادیرمانده‌ی دیگری به داد ناظم برسد فرصت کرد بگوید : " اگر تو ناظم حکمت باشی من هم مارشال ژوکوفم " !

سادگی ناظم ادا نبود . پرده‌ی ریانبود . بسیاری از مردم نامدار را دیدم که دهانشان انباشته از همبستگی با کارگرو زحمتکش بود اما هنگامیکه محض تصادف با کارگر یا فرمانبری رو برو میشدند به آن میمانست که میمونی را اشتباهاد رقص

آدمیان گذاشته باشند . . . ناظم چنین نبود . راننده‌های که دروین در اختیار ناظم بود و در بان و یاسبان خانهای که در بیرخانه شورای جهانی صلح و سپس انستیتوی بین‌المللی صلح - در آن جای گرفته بود - هر بار که یاد از ناظم میشد می‌گفتند که شیفته‌ی انسانیت و سادگی او شده‌اند و این راست بود . دستی که ناظم درد ستشان می‌گذاشت گرمائی داشت جان‌ورزانی داشت . از آن انگشتان بی‌حال و چندش‌آوری نبود که پاره‌ای از آدمیان در راه‌ها و گذرگاه‌ها به سوی مردم دراز می‌کنند تا گفته نشود که خود می‌گیرند در حالیکه به هر يك از اینان که بنگری انگار از دماغ فیل افتاد باشند آن چنان به خود می‌بالند که گوئی با هر قدم که برمیدارند بر زمین و زمان منت می‌گذارند .

نمی‌خواهم بگویم که ناظم - سادگی - فروتنی و پرهیزکاری و پاکی خود را چون خنده سوداگرانه‌ی نامزد های انتخاباتی در اختیار همگان می‌گذاشت . نه ! ناظم عیسائی نبود شاعری بود که راهی داشت و آرمانی و به ستمگران کین می‌ورزید به همان شدت که تنها پاکیزگان می‌توانند . دوره‌گرد نبود تا هر دست‌پا پذیرد یا بی‌پروا به هر که رسید آوای دوستی دهد . او در زندگی خود باور به لرزه‌هایی داشت و از آن نمی‌گذاشت . فاشیسم از این جمله بود .

می‌بندد تارانتابابو

می‌بندد به کشتن

به شکم دریدن

می‌بندد تا شکم رود هایت را بر خاک بینند

به کشتن می‌بندد

تارانتابابو

*

می‌بینیم که این یاد داشت به دراز کشید و بسیاری یادگار که ناگفته ماند . چون همان‌طور که اودوست میداشت - من از بیان و گزارش آنچه به شخص خودم یا به نزدیکانم ارتباط می‌یافت خود داری کرده‌ام . انگیزه‌ام در نوشتن آنچه رفت نه خود نمائی بلکه یاد آوری از شاعری بود که بهر جهت در تالاریکره‌های ماندنی‌ی زمان ما - جای شایسته‌ای دارد . فردوسی نیست اما مانند استاد بی‌همتای ایرانی - آرمان‌گرانه‌ایه را پیوسته به یاد دارد . مولوی نیست اما مانند او میکوشد تا - در راستی بایندار خود - زبان‌گویای درد های هم‌زمان باشد . هنوز صد اولهجه‌اش را بیاد دارم که به فارسی و به قول خود از " موولانا " می‌خواند :

بشنو از نی چون حکایت میکند

از جدائی‌ها شکایت میکند



خواننده فارسی زبان می‌تواند برای آشنائی با شاعریه ترجمه‌های زیرین از آثار ناظم حکمت مراجعه کند :

۱- منظومه‌هایی از ناظم حکمت - سال ۱۳۳۱ خورشیدی . ترجمه از ثمین باغچه بان با همکاری احمد صادق

۲- فرهاد و شیرین (مرکز نشر سپهر) سال ۱۳۴۶ خورشیدی . ترجمه از ثمین باغچه بان

۳- سه منظومه از ناظم حکمت (انتشارات امیرکبیر) سال ۱۳۴۸ . ترجمه از ثمین باغچه بان

۴- ماری وینه شاعریه‌ایست که درد انمارك بد نیا آمده و در سوئد نام و آوازه‌ای به سزا یافته است

خوشوقتیم که مطلب اقتباس شده از کتاب "کشف هند" را پسندیدی و در شماره ۳۱ کاوه چاپ کردی. چون خواسته بودی باز هم مطلبی برایت بفرستم و باز هم متأسفانه مجال و فرصت برای کاری تازه و مستقل ندارم. اینک فصلی از همان کتاب "کشف هند" را برایت میفرستم که درباره روابط معنوی و فرهنگی چین و هند در طول قرون است.

این فصل را از آنجهت برای کاوه انتخاب کردم که خوانندگان عزیزان - که بگمان من بیشتر جوانان و دانشجویان ایرانی مقیم اروپا و خارج از ایران هستند - بخاطر آوردند که قاره بزرگ آسیا که وطن ما را هم در سرزمین پهناور خود دارد چه تمدنهای عظیم و درخشانی داشته است.

نسلهای جوان روشنفکران ماکه مجذوب تمدن غرب شده اند از شرق غافل مانده اند. راست است که در سالهای - اخیر چند تن از محققان دانشمند به سوی شرق متوجه شده اند و درباره تاریخ و فلسفه و اندیشه و تمدن و فرهنگ و مذاهب های آسیا آثار جالبی ترجمه یا تهیه کرده اند اما هنوز هم آنطور که باید متوجه شرق نشد ایم و از د خایر عظیم و گرانبهای آن غافل هستیم.

چین و هند و کشورهای بزرگ آسیائی که پرجمعیت ترین کشورهای جهان هستند هر دو تمدنهای کهن و باستانی دارند و برای ماکه خود وارث تمدنهای کهن و درخشان هستیم باید این وارثان فرهنگ ها و تمدن های بزرگ جهانی ارزش خاصی داشته باشند.

هرچند که در صحنه سیاست جهانی امروز متأسفانه میان چین و هند کدورت هایی پیش آمده است که آنها را از هم جدا ساخته اما این دو کشور بزرگ خواه ناخواه روزی باید پایبای هم براه بروند و در آنروز وزنه سنگینی که همبستگی این دو غول آسیائی بوجود خواهد آورد در تعادل ترازوی جهان نقشی بزرگ خواهد داشت.

در پایان همین فصل کتاب می بینی که "نهر" خود با چه امیدی به آیند و دوستی و پیوند چین و هند میگرسته است. باید بخاطر آوریم که بعد از استقلال هند و در نخستین سالهای استقرار حکومت جدید در چین روابط بسیار دوستانه ای میان این دو کشور برقرار شد. سفر نهر به چین در ۱۹۵۴ و باز دید چوئن لای از هند از وقایع پراهمیت سالهای ۵۰ قرن ما بود.

همین سفرها بود که اصول پنجگانه همزیستی مسالمت آمیز "پنج شیلا" را به جهان ارمغان داد.

افسوس که راه سیاست ها همیشه مستقیم و هموار نیست و در این نشیب و فرازهای ناهموار اکنون چین و هند از هم جدا افتاده اند.

بطور خصوصی و شخصی برایت میگویم که بگمان من حمله جنگی چین به هند در سال ۱۹۶۲ برای نهر و ضربتی غیرمنتظره و دردناک بود و او را روحا در هم شکست وجه بساد و مرگش هم که ظاهراً زود تر از آنچه انتظار میرفت فرارسید بی تاثیر نبود. البته آنچه نوشتم فقط یک احساس کاملاً شخصی است و هیچگونه دلیل و مدرک در این باره ندارم و اصولاً میل ندارم به چنین مباحثی بپردازم.

سرت را در نمی آورم . این تو و این فصلی از کتاب " کشف هند " نهرو که خیال میکنم آنرا نیز پسندی . بخصوص که اشاره مهمی هم درباره گذشته های کشتیرانی ایران در دریاهای چین دارد .
امیدوارم بزودی تمام کتاب " کشف هند " را که از مطالب بسیار عمیق و خواندنی سرشار است بصورت چاپ شده برایت بفرستم . سلامت و موفقیت ترا صمیمانه آرزو میکنم .

آنکارا - آبان ۴۹

محمود تفضلی



بوسیله مذ هب بودائی بود که چین و هند به یکدیگر نزدیک شدند و تماسهای فراوانی برقرار ساختند . ماهنوزید رستی نمیدانیم که آیا پیش از سلطنت آشوکا (۱) هم چنین تماسهایی وجود داشته است یا نه؟ احتمالاتی ارتباطی از راههای دریائی میان این دو کشور برقرار بود و است زیرا ابریشم معمولاً از چین به هند می آمد . همچنین قاعداتی بایست تماسها و مهاجرتها ی مردم مان از راههای زمینی نیز از قدیم الایام برقرار بود و باشد زیرا عناصر مغولی در مناطق و نواحی شرقی هند فراوانست و در نیپال بشکلی نمایان جلوه گراست . در آسام (که سابقاً کامارویا نامید میشد) و بنگال هم این قبیل عوامل اغلب به چشم می آید .

با تمام این احوال و از نظر تاریخی ، مبلغان مذ هبی آشوکا بودند که این راه را هموار ساختند و موقعی که مذ هب بودائی در چین رواج یافت نسلهای پشت سرهم زائران و محققان در طول یک هزار سال میان چین و هند سفر کردند . اینها اغلب از راه زمینی و از میان صحرای گبی و دشت ها و کوهستانهای آسیای مرکزی و بالاخره از روی کوههای هیمالا یا عبور میکردند . این سفرها همیشه دراز و دشوار و پر مخاطره بود . بسیاری از هندیها و چینی ها در راه سفر تلف میشدند و بنا بر روایتی در حدود ۹۰ درصد این زائران از دست میرفتند . بسیاری هم وقتی بیایان سفر خود میرسیدند باز می گشتند و در سرزمین جدید مستقر میشدند . راه دیگری نیز بود که هر چند احتمالاً کوتاه تر بود اما خطرهای کمتری نداشت . این راه دریائی بود و از هند و چین و جاوه و سوماترا و مالایا و جزایر نیکوبار میگذشت . این راه نیز بسیار مورد استفاده واقع میشد و گاهی اوقات زائری از راه زمین می آمد و از راه دریای باز می گشت .

مذ هب بودائی و فرهنگ هندی در سرتاسر آسیای مرکزی و قسمت هایی از اندونزی رواج و گسترش یافته بود و در تمام این مناطق پهناء و رصومعه های بودائی برای مطالعه د اثر بودند . بدینقرار مسافران که از هند یا چین راهی افتادند در طول سفر دراز زمینی یاد ریائی خود قرارگاههایی می یافتند که در آنجا ها مورد استقبال واقع میشدند .

گاهی اوقات محققان چین در ضمن سفر خود چند ماهی در یکی از مستعمرات یا مهاجرنشینهای هندی در اندونزی توقف میکردند تا پیش از آمدن برهند زبان سانسکریت را بخوبی بیاموزند .

نخستین سند کتبی که از باز دید یک محقق هندی از چین باقیست از کاشیاپا ماتانگا است که در سال ۶۷ میلادی به قلمرو امپراطور مینگشی رسید و احتمالاً به دعوت او به چین رفته بود . او در شهر لویانگ در ساحل رود لو سکونت گزید . شخص دیگری بنام دهارماراکشا نیز همراه او بود . از محققان معروفی که بعد ها از هند به چین رفتند بودا بهادر ، جینا بهادر ، کوماراجیوا ، پارامارتا ، جینا گوپتا و بودی دهارما را باید نام برد .

هریک از آنها گروهی از راهبان یا شاگردان خود را نیز همراه داشتند . گفته میشود که زمانی (حدود قرن ششم میلادی) تنهادر ایالت لویانگ بیش از ۳۰۰۰ راهب بودائی هندی و بیش از ۷۰۰۰ خانوار هندی وجود داشتند .

محققان هندی که به چین میرفتند نه فقط بسیاری از نسخه های خطی سانسکریت را با خود میبردند و بزبان چینی ترجمه

کردند ، بلکه بعضی از آنها کتابهایی هم بزبان چینی نوشتند . اینها در ادبیات چین و از جمله در شعر چین سهم و نقشی قابل ملاحظه داشته اند .

کوماراجیوا که در سال ۴۰۱ میلادی به چین رفت نویسنده ای بسیار پرکار بود و ۴۷ کتاب مختلف بقلم او تا زمان مابا قس ماند است . بطوریکه گفته میشود سبک نویسنده گی او در زبان چینی بسیار خوب بوده است او شرح زندگی نگرجونا را بزبان چینی ترجمه کرد .

جینا گوپتا در نیمه دوم قرن ششم میلادی به چین رفت و ۳۷ اثر مختلف سانسکریت را بزبان چینی ترجمه کرد . اطلاعات عظیم او بقدری مورد تحسین و ستایش بود که یکی از امپراطوران سلسله تانگ از جمله شاگردان او شد .

مسافرت میان هند و چین در طرفه بود و بسیاری از محققان چینی نیز به هند آمدند . از جمله معروفترین آنها که شرح مسافرتها ی خود را نوشته اند میتوان : فاهین (یا فاهسین) ، سونگ یون ، هسوان تسانگ (یا چوان چوانگ) و — ای تسینگ (یا ی تسینگ) را نام برد .

فاهین در قرن پنجم به هند آمد . او در چین از شاگردان کوماراجیوا بود . داستان جالبی از حرفهای کوماراجیوا هنگامی که فاهین برای تودیع با او رفته بود نقل شده است . کوماراجیوا به او توصیه کرد که تمام وقتش را تنها برای جمع آوری کتابها و دانش مذهبی صرف نکند ، بلکه به مطالعه جزئیات زندگی و عادات و آداب مردم هند نیز پرد از تاچین بتواند آنها و کشورشان را بهتر درک کند و بشناسد . فاهین در دانشگاه پاتالیپوترا به تحصیل و مطالعه پرداخت .

معروفترین مسافر که از چین به هند آمد هسوئن تانگ بود که در قرن هفتم در زمانیکه سلسله بزرگ تانگ در چین قدرت داشت و هارشا واردانا برامپراطوری بزرگی در شمال هند حکومت میکرد ، به هند آمد . هسوئن تانگ از ازمیسن سفر کرد و پس از عبور از صحرای گوبی و شهرهای تورفان ، کوچا ، تاشکند ، سمرقند ، بلخ ، ختن و پارقند از معابر هیمالا یا گذشت و به هند رسید . او در سفرنامه خود از ماجراهای فراوان از مخاطرات بسیاری که از آنها باسلامت گذشته ، از حکمرانان و صومعه های بودائی در آسیای مرکزی و از ترک ها که بودائیان بر حرارت و متعصبی بودند مطالب بسیار نقل کرده است . در هند هم او در سراسر کشور سفر کرد و در همه جا از او تجلیل و استقبال میشد . ملاحظات و مشاهدات دقیق خود را در باره نواحی و مردم مختلف ثبت کرده است و بعضی داستانهای بسیار شیرین و گاهی هم عجیب را که شنیده بود نقل میکند . چندین سال را در دانشگاه نالاندا گذراند که از پاتالیپوترا دور نبود و بخاطر رشته های مختلف دانش و علم دانشجویانی از نواحی دور دست کشور را بخود جلب میکرد . است . گفته میشود که بیش از ۱۰۰۰۰ دانشجو را هب در این دانشگاه مقیم بودند . هسوئن تسانگ از این دانشگاه درجه اجتهاد گرفت و بعد هم به مقام معاونت دانشگاه رسید .

کتاب هسوئن تسانگ که سی — یو — کی یا توصیف سلطنت غربی (یعنی هند) نام دارد بسیار لکش و جذاب است . او از کشور چین که در آن زمان تمدنی بسیار عالی و ظریف داشت و در زمانی که شهرسی — آن — خو پایتخت چین مرکز هنر و دانش و معرفت بود به هند آمد . بود باین جهت توصیفات و تفسیرهایش از اوضاع هند آنروزی بسیار بر ارزش است . هسوئن تسانگ سیستم آموزش هند را نقل میکند که از سنین خیلی زود آغاز میشد و مرحله به مرحله پیش میرفت تا به دانشگاه میرسید که در آنجا پنج رشته علم تدریس میشد بدینقرار : ۱ — گرامر و علم زبان ۲ — علم هنرها و پیشه ها ۳ — پزشکی ۴ — منطق ۵ — فلسفه .

مخصوصا علاقه عمومی مردم هند به کسب علم و دانش او را بسیار جلب کرده بود . نوعی آموزش ابتدائی رواج و گسترش

بسیار داشت زیرا تمام راهبان و روحانیان معلم بودند .

درباره مردم هند میگوید : " مردم عادی هند هر چند طبعاً هوش و ذکاوت فوق العاده ندارند مع هذا درستکار و شرافتمند هستند . در امور پولی و نیرنگ بازی ندارند و در برقراری عدالت با ملاحظه میباشند در اعمالشان متقلب و خیانتکار نیستند و در پیمان و قول خود وفادارند . در مقررات حکومت ، درستی نمایانی وجود دارد و در رفتارشان ملایمت و شیرینی بسیار هست . تعداد جنایتکاران و شورشیان بسیار کم است و آشفتگی خیلی به ندرت اتفاق می افتد " و بعد میگوید : " از آنجا که اداره حکومت بر اصول خیرخواهی متکی است دستگاه اجرایی بسیار ساده است مردم بکار اجباری کشانده نمیشوند بدینقرار مالیاتهای مردم هم سبک و ناچیز است بازرگانان که به تجارت مشغول هستند با راحتی اموال و کالاهای خود را می آورند و میبرند "

هسوئن تسانگ از همان راه که آمده بود یعنی از طریق آسیای مرکزی به چین بازگشت و تعداد زیادی نسخه های خطی را با خود برد . از گزارشهای او نفوذ فراوان مذهب بودائی در خراسان ، عراق ، موصل و تاجیک و مرزهای سوریه بخوبی احساس میشود . و جالب اینست که این وضع در دیرانی بود که مذهب بودائی در این نواحی روی انحطاط نهاده بود و اسلام در عربستان پا گرفته بود و کمی بعد در این سرزمین ها هم گسترش یافت .

هسوئن تسانگ درباره مردم ایران نیز ملاحظات جالبی دارد و میگوید : آنها " به کسب علم و دانش اهمیت زیاد نمیدهند اما با تمام وجود شان به کارهای هنری میپردازند . تمام مصنوعات آنها در کشورهای همسایه ارزش فراوان دارد . " ایران در آن موقع هم مانند زمانهای قبل و بعد توجه خود را بیشتر به افزایش زیباییها و لطف زندگی معطوف میداشت و نفوذش تا نواحی دور دست آسیا گسترش می یافت .

هسوئن تسانگ درباره سلطنت کوچک تورفان در کناره های صحرای گبی مطالبی نقل میکند . کاوشهای باستانشناسی سالهای اخیر هم اطلاعات بیشتری در این مورد برای ما فراهم ساخته است . در اینجا چندین تمدن مختلف به هم می پیوست و درهم می آمیخت و ترکیبی غنی بوجود می آورد که از منابع مختلف چین و هند و ایران و حتی یونان الهام داشت . زبان تورفان هند و اروپائی بود و از زبانهای هند و ایران مشتق شده بود و از جهاتی به زبان سلتی اروپا شباهت داشت . مذهبش از هند آمده بود . روشهای زندگی چینی بود . بسیاری از ظروف هنری که مصرف میکردند از ایران می آمد . مجسمه ها و نقاشیهای دیواری که از بوداها و خدايان می ساختند بسیار زیبا بود و اغلب لباسهای هندی و روسری های یونانی داشتند . آتای گروسه (۲) درباره این مجسمه ها و تصاویر خدايان میگوید که آنها مظهر " عالیشان و خوش حالت ترین ترکیب نرزش هند و با فصاحت یونانی و لطف چینی هستند . "

هسوئن تسانگ وقتی به چین بازگشت از طرف امپراتور و مردم بگرمی استقبال شد و بکار نوشتن کتاب خود مشغول شد و ترجمه کتابهای بسیاری که همراه برد بود مشغول گشت .

بنابر استانی که از او نقل میشود سالها پیشتر موقعی که او عازم سفر هند بود امپراتور تانگ مشتی خاک را در مشروبش ریخت و به او داد و گفت " بسیار جاست که تو این جام را بیا شامی زیرا از قدیم به ما گفته شده است که يك مشت خاک - وطن بیش از ده هزار (۳) تن طلای خارجی ارزش دارد . "

سفر هسوئن تسانگ به هند و احترام فراوانی که در چین و هند برای او قائل شدند موجب گشت که تماسهای سیاسی میان پادشاهان دو کشور برقرار گردد . هارشا واردانا پادشاه کانوج در هند و امپراتور سلسله تانگ در چین سفرائی بدرباریکد یگر فرستادند .

هسوئن تسانگ هم ارتباط شخصی خود را با هند حفظ کرد و بادستان هندی نامه های مبادله میکرد و کتابهای خطی

دریافت میداشت . و نامه بسیار جالب که در اصل بزبان سانسکریت نوشته شده اند در چین محفوظ مانده است .
یکی از آنها در سال ۶۵۴ میلادی از طرف يك محقق بودائی هندی بنام استاویرا پراخباد و به هسوان تسانگ نوشته شده است .

در این نامه پس از سلامها و نقل اخبار درباره دوستان مشترك و کارهای ادبی آنها میگوید " ما برای شما دوست جامه سفید میفرستیم تا نشان بدیم که فراموشکار نیستیم . چون راه دور است ما برای حقارت این هدیه معذور بداریم .
امید داریم آنرا بپذیرید . در مورد سوتراها و شاستراها (۴) که احتمالا لازم دارند لطفا نام فهرستی از آنها را بفرستید تا ما رونویسی کنیم و برای شما ارسال داریم ."

هسوئن تسانگ در پاسخ میگوید : " از سفیری که اخیرا از هند بازآمده بود شنیدم که استاد بزرگ شیلا بهاد راد رگشته است . این خبر چنان مرا متاثر ساخت که اندازم ندارد از سوتراها و شاستراها که من با خود آورده ام — تاکنون یوگا چار یا بهومی — شاسترا و چندین اثر دیگر را که بر روی هم سی جلد میشود ترجمه کرده ام . باید با کمال تأسف بگویم که وقتی از رود سند میگذشتم قسمتی از بارم را که متن های مقدس بود گم کردم . اکنون فهرستی از این متن ها را همراه این نامه میفرستم و تقاضا میکنم اگر ممکن باشد آنها را برایم بفرستید . چند چیز کوچک نیز بعنوان هدیه برای شما میفرستم که لطفا آنها را قبول کنید ."

هسوان — تسانگ درباره دانشگاه نالاندا هم مطالب فراوان نقل میکند . در این مورد گزارش های دیگری هم نقل شده است . معینا وقتیکه من خود چند سال پیش به آنجا رفتم و خرابه های این دانشگاه را که از زیر خاک بیرون آورده اند دیدم از وسعت و عظمت ساختمانی آن متحیر شدم . تاکنون فقط قسمتی از این خرابه ها خاکبرداری شده است و در روی قسمت های دیگر اکنون منازل مسکونی وجود دارد اما همین قسمت کوچک هم که خاکبرداری شده شامل حیاط های وسیع است که در اطراف آن عمارات عظیم سنگی وجود داشته است .

کمی پس از مرگ هسوئن — تسانگ در چین زائر معروف دیگری به هند آمد و او ای تسینگ (پا — تی — تسینگ) بود .
اوسفرش را در سال ۶۷۱ میلادی آغاز کرد و دو سال طول کشید تا به قسمت هندی تا مالیپتی در مصب رود هوگلی (۵) رسید . او از راه دریا آمد و چند ماه در شریپ هوگا (پالمیانگ امروزی در جزیره سوماترا) توقف کرد تا زبان سانسکریت را بیاموزد .

سفر دریائی او معنی و مفهومی خاص دارد زیرا ممکن است که در اوضاع آسیای مرکزی در آن زمان تغییرات و تحولات سیاسی جریان داشته و احتمالا بسیاری از صومعه های بودائی که در طول راه زمینی وجود داشت و از این قبیل مسافران بگرمی استقبال میکردند بسته شده بود .

همچنین ممکن است که بخاطر رشد و توسعه مهاجرنشین های هندی در اندونزی و برقراری تجارت منظم و تماس های دیگر میان هند و این نواحی راه دریائی بهتر و مناسب تر بنظر می آمد . بطوریکه از نوشته های ای — تسینگ و گزارش های دیگر برمی آید در آن زمان کشتیرانی منظمی میان ایران ، هند ، مالایا ، سوماترا و چین وجود داشته است . خود ای — تسینگ بایک کشتی ایرانی از کوانگ تونگ در چین سفر کرد و ابتدا به سوماترا رفت .

ای — تسینگ نیز مدتی در دانشگاه نالاندا تحصیل کرد و چند صد متن خطی سانسکریت را با خود به چین برد . او مخصوصا به جهات زیبائی آداب و رسوم مذهبی بودائی علاقمند بود و جزئیات آنها را به تفصیل نوشته است . اما درباره لباسها ، عادات و رسوم و غذا های مردم هند هم مطالب جالبی ثبت کرده است . در آن زمان هم مثل امروز در نواحی شمالی هند گندم خوراک عمده مردم بود و در نواحی جنوبی و شرقی برنج .

گوشت گاهی اوقات مصرف میشد اما بطور کلی مصرف آن نادر نبود (احتمال دارد که ای-تسینگ بیشتر غذای راهبان بود ائی را نقل کرده است) روغن و شیر و کره و خامه در همه جایانت میشد. انواع نان های شیرینی و میوه ها فراوان بود. ای-تسینگ مخصوصاً ذکر میکند که هندیان چه توجه خاصی به عفاف و پاکیزگی مبذول میداشتند و میگوید "نخستین و مهمترین تفاوت میان هند در پنج منطقه آن باملت های دیگر در تمایز نمایان میان پاکی و ناپاکی میباشد" همچنین مینویسد "نگاهداری باقیمانده خوراک و غذاها به آن صورت که در چین مرسوم است در هند بکلی مخالف رسوم و قوانین میباشد".

ای-تسینگ معمولاً هند را با عنوان غرب (سی-تانگ) ذکر میکند اما میگوید که بنام آریادشا معروفست. آریا بمعنی "نجیب" و دشا بمعنی ناحیه یا سرزمین میباشد و سرزمین نجیب نامی برای غرب است. این نام از آن جهت به این سرزمین داده شده است که مردانی با خصال نجیب و عالی بدنبال یکدیگر در آنجا ظهور کردند و مردم نیز همه این سرزمین را با این نام میستایند. همچنین این کشور مادهیادش بمعنی سرزمین وسطی نیز نامیده میشود زیرا در مرکز صدها هزار کشور قرار دارد. مردم همه جا با این نامها آشنا هستند. تنها قبایل شمالی (هویا مغول های ترکمان) سرزمین نجیب را "هندو" (هسین-تو) مینامند اما این نام عمومیت ندارد. این فقط يك نام عامیانه محلی است و هیچ معنی خاصی ندارد. مردم هند خودشان این کلمه و این نام را نمیدانند و مناسب ترین نام برای هند همان - "سرزمین نجیب" میباشد.

اشاره ای که ای-تسینگ به کلمه "هندو" میکند بسیار جالب است و در این مورد چنین ادامه میدهد "بعضی ها - میگویند که "ایندو" به معنی ماه است و اسم چینی برای هند، که "اییدو" (یین-تو) میباشد از این کلمه مشتق شده است. هر چند هم که ممکن است چینی باشد اما این نام عمومیت و رواج ندارد. همچنانکه نامیکه هندیها برای چوی بزرگ (چین) بکار میبرند و آنرا "چینا" میخوانند فقط يك نام است و هیچ معنی خاصی ندارد".

ای-تسینگ نامهای سانسکریت کره و سایر کشورها را نیز نقل کرده است. با تمام تحسین و ستایشی که ای-تسینگ برای هند و چیزهای هندی داشته تصریح میکند که در نظر او مقام اول متعلق به سرزمین مادرش یعنی چین میباشد. ممکن است هند "سرزمین نجیب" باشد اما چین "سرزمین الهی" است. "مردم نواحی پنجگانه هند به پاکی و عظمت خود می نازند اما ظرافت عالی، زیبایی ادبی، پاکیزگی، اعتدال، تشریفات هنگام استقبال و بدرقه، ذوق ظریف و عالی برای اغذیه و حسن نیت و نیکوکاری فراوان فقط در چین یافت میشود و هیچ کشور دیگری نمیتواند با آن برابر باشد." "در فنون شفا بخش سوزن زدن و داغ کردن و مهارت در تشخیص نبض هرگز هیچ قسمت هند نتوانسته است بر چین برتری داشته باشد. در وی طول عمر فقط در چین یافت میشود..... بخاطر خصال مردمان و خواص اشیاء است که چین "سرزمین الهی" نامیده میشود. آیادرتعام نواحی پنجگانه هند کسی هست که چین را تحسین و ستایش نکند؟" -

در زبان قدیمی سانسکریت کلمه ای که برای امپراتور چین بکار رفته "دوا-پوترا" است که درست بمعنی "پسر خدا" میباشد.

ای-تسینگ که خود يك دانشمند و محقق عالیقدر در زبان سانسکریت بود این زبان هند را میستاید و میگوید که در کشورهای شمال و جنوب رواج دارد..... بدینقرار مردم سرزمین الهی (چین) و مخزن آسمانی (هند) باید قواعد و دستورهای این زبان را خیلی بیشتر و بهتر بیاموزند.

قاعدتاً تحصیل و تحقیق زبان سانسکریت در چین رواج بسیار داشته است. جالب توجه است که بعضی از دانشمندان و محققان چینی میکوشیدند اصوات سانسکریت را وارد زبان چینی سازند. يك نمونه معروف این کار ساعی راهبی بنام

شون ون است که دردوران سلسله تانگ زندگی میکرد و کوشید برای زبان چینی الفباء خطی شبیه سانسکریت بوجود آورد .

با انحطاط مذهب بودائی در هند این روابط و مبادلات معنوی و فرهنگی میان هند و چین هم عملاً پایان پذیرفت .
با اینهمه باز هم گاه بگاه زائران چینی برای زیارت اماکن مقدس بودائی به هند میآمدند . طی انقلابات سیاسی که از قرن یازدهم میلادی به بعد در هند پیش آمد گروههای بسیار از راهبان بودائی به نپال رفتند یا پس از عبور از هیمالایا در تبت مستقر گشتند اینها اغلب مقادیر زیادی از متن ها و نسخه های خطی سانسکریت را هم با خود میبردند . در سالهای اخیر مقداری از این متن ها یا بصورت اصلی و یا اغلب بصورت ترجمه شده از سانسکریت در این نواحی کشف شده است . بسیاری از آثار قدیمی و کلاسیک هندی بصورت ترجمه های چینی و تبتی محفوظ مانده اند که نه فقط در باره مذهب بودائی بلکه در باره مذهب برهمنی ، نجوم ، ریاضیات ، طب و غیره نیز میباشند . گفته میشود که در مجموعه سفرنگ - پائو در چین در حدود ۸۰۰۰ اثر از این قبیل وجود دارد . تبت نیز از این قبیل آثار پر است . میان دانشمندان هند و چینی و تبتی همکاریهای فراوان وجود داشته است . یکی از نمونه های قابل تذکر این همکاری که هنوز هم باقیست يك لغت نامه سانسکریت - تبتی - چینی در باره کلمات و اصطلاحات بودائی است . این لغت - نامه در قرن نهم یا دهم میلادی تهیه شده و مهادیوتپاتی نام دارد .

در میان قدیمی ترین کتابهای چاپی که در چین کشف شده و از قرن هشتم میلادی است کتابهای سانسکریت میباشد . این کتابها با قالب ها و کلیشه های چوبی چاپ میشوند .

در قرن دهم میلادی کمیسیون سلطنتی چاپ در چین تشکیل شد و در نتیجه آن تا دوران سونگ صنعت چاپ بسرعت تکامل یافت . تعجب آور است و نمیتوان فهمید که با وجود ارتباطهای نزدیک میان دانشمندان هندی و چینی و مبادله کتابها و نسخه های خطی طی صد ها سال چرا هیچ نشانی از چاپ کتاب در هند در این دوران بنظر نمیرسد . چاپ بوسیله قالب و کلیشه های چوبی خیلی زود از چین به تبت راه یافت و گمان میکنم هنوز هم در تبت مرسوم است .
دردوران سلسله مغول یوان (۱۲۶۰ تا ۱۳۶۸ میلادی) صنعت چاپ چین به اروپا هم راه پیدا کرد . ابتدا آنرا در آلمان شناختند و بعد در قرن یازدهم در کشورهای دیگر هم رواج یافت .

حتی در دوران حکومت هند و افغانها و مغولان (گورکانیان) در هند گاه بگاه مبادلات سیاسی و دیپلماتیک میان هند و چین صورت میگرفت . محمد بن تغلق سلطان دهللی (از ۱۳۲۶ تا ۱۳۵۱ میلادی)

ابن بطوطه سیاح معروف را بعنوان سفیره دربار چین فرستاد . در آن زمان بنگال خود را از قید تابعیت دهللی آزاد ساخته بود و برای خود سلطنت مستقلی شده بود و در اواسط قرن چهاردهم دربار چین و سفیره دربار سلطان بنگال فرستاد که یکی هوشین بود و دیگری فین شین . بدنبال این واقعه دردوران سلطنت سلطان غیاث الدین سفیرانی از بنگال به چین اعزام شدند . این زمان دوران سلطنت امپراطور ان مینگ در چین بود .

یکی از سفیرانی که چندی بعد در سال ۱۴۱۴ میلادی از طرف سلطان سیف الدین به چین رفت هدایای گرانبهای با خود برد که از جمله آنها يك زرافه زنده بود . این امر روشن نیست که چگونه يك زرافه به هند آمده بود . احتمال دارد که این حیوان را بصورت هدیه ای از آفریقا به هند فرستاده بودند و چون حیوانی نادر و عجیب بود آنرا برای امپراطور مینگ چین ارسال داشتند که مورد توجه واقع شود . عملاً هم این هدیه در چین مورد استقبال قرار گرفت زیرا زرافه از طرف پیروان کفوسیوس مظهر فرخندهای بشمار میرود .

از اینکه حیوان اهدائی زرافه بوده جای هیچ تردید نیست زیرا علاوه بر توصیفی که از آن در گزارش ها نقل شد يك تصویر چینی این حیوان هم که بر روی ابریشم ساخته شده باقیست . هنرمند درباری که این تصویر را ساخته شرح مفصلی در ساره

آن و نیکبختیهائی که از وجودش ناشی میشود ثبت کرده است . بطوریکه نقل شده است " وزیران و مردم برای تعاشای آن - حیوان جمع شده بودند و شادی ایشان انتهائی نداشت ."

بازرگانی و داد و ستدی که در دوران بودائی میان هند و چین رونق داشت در دورانهای بعدی یعنی زمان هند و افغانها و دوره مغولان هند نیز ادامه یافت و کالاها میان دو کشور مبادله میشد . مبادلات از معابر شمالی هیمالایا و از راههای قدیمی آسیای مرکزی صورت میگرفت . همچنین مقادیر زیادی کالا از راههای دریائی و از طریق جزایر آسیای جنوب شرقی مخصوصاً با بنادر جنوبی هند مبادله میگشت .

در دوران بیش از یک هزار سال مبادلات گوناگون میان هند و چین هر کشور از دیگری چیزهایی در زمینه‌های مختلف فکری و فلسفی و هنرها و علوم و زندگی می‌آموخت . احتمال دارد که چین بیشتر تحت نفوذ هند واقع شده باشد تا هند زیر نفوذ چین و برای ما موجب تاسف است زیرا هند میتواند بسود خود عقل سلیم و معتدل چینی را اقتباس کند . و با کمک آن خیال بافیهای افراطی خود را تعدیل نماید . چین از هند بسیار چیزها را اقتباس کرد اما چون خود همیشه نیرومند بود و بخوش اعتماد داشت هر چیز را با روش خود و متناسب با ذوق و بافت خاصی زندگی خود میگرفت . حتی مذهب بودائی و فلسفه ظریف و پیچیده آن رنگ نظریه‌های کفوسیوس و لائوتسه را بخود گرفت . نظریه فلسفی بودائی که بانوعی بدبینی همراه است نمیتوانست با عشق به زندگی و شادمانی چینی سازش داشته باشد .

يك ضرب المثل قدیمی چینی میگوید : " اگر به چنگ بود ائیه‌ها گرفتار شوی ترا با گرسنگی خواهند کشت "

يك رمان معروف چینی از قرن شانزدهم باقیست بنام " میمون " از وو - چن - ان (که بوسیله آرنور دالی به انگلیسی ترجمه شده است) . در این داستان ماجراها و افسانه‌های هسوان - تسانگ در سفرش به هند نقل شده است و کتاب با اهدائی به هند پایان می‌پذیرد که میگوید " من این اثر را به سرزمین پاک و منزه بودا اهداء میکنم . باشد که مهربانیهای حامی و مژنی ما را جبران کند و باشد که رنج‌های گمراهان و نفرین‌شدگان تخفیف پذیرد "

پس از قرن‌ها جدائی از یکدیگر هند و چین بوسیله نوعی سرنوشت شوم و براثر نفوذ کمپانی انگلیسی هند شرقی بیکدیگر نزدیک شدند . هند ناگزیر شد این مصیبت را برای مدتی دراز تحمل کند . در چین تماس کمپانی کوتاه بود اما در همان مدت کوتاه تریاک و جنگ را با خود داشت .

و اکنون چرخ سرنوشت يك دور کامل چرخیده است و بار دیگر هند و چین بسوی یکدیگر مینگرند و خاطره‌های گذشته در ذهنشان موج میزند . بار دیگر زائرانی از نوع جدید از فراز کوهستانهایی که آنها را از هم جدا میسازند بایپا مهابای محبت و حسن نیت خود میگذرند یا پرواز میکنند ورشته‌های تازه دوستی را برقرار میسازند که باقی و برقرار خواهد ماند .



۱- آشوکا معروفترین امپراطور باستانی هند است که در قرن چهارم پیش از میلاد میزیست و بخاطر فعالیت های بشرد و ستانه‌اش بنام پادشاه صلح معروف شده است . .

۲- هنرشناس معاصر و معروف فرانسوی .

۳- در زبان چینی ده هزار بزرگترین رقم بوده است .

۴- کتابهای هنر و قانون هندی .

۵- نزدیک کلکته کنونی .

بر پلکان نخستین

هرقلیطوس - دیمقراطیس - فیثاغوریان - سقراط

میزبان پرسید

قشنگ یعنی چه ؟

— قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه اشکال

"سپهری"

اگرچه جهان‌نگریها از انس مبتنی بر وحدت برخوردار نیستند و ظاهراً قطب فرار و ناسازگاری مینمایند لیکن همان مقابله‌ها و همان کشمکشهای کیفی که از گرایش‌های متضاد عقیدتی ناشی میشود، «مبین روابط متقابل» لیک‌ناهمچند است. این رابطه یا این روابط مولود تعارض و ناهم‌سازگاریست و در مراتب خود از مضامین گوناگون فکری و ذهنی و از مناسبات افکار غیر واحد با دنیای متشکل واحد سخن میگوید. بدیگر عبارت چگونگی جهان‌نگری‌ها با چگونگی روابط — ذهنی بشر با دنیای خارج و نحوه ارزیابی و طرز تلقی وی از روند تکاملی جامعه مرتبط است. زبان‌نگری نیز مثابه بخشی از فلسفه و جهان‌بینی در همین رابطه تعریف و توجیه میشود و چون دری به روند تکاملی جامعه دارد از ملاک و معیاری مشخص برخوردار است که با همین معیار میتوان کارکرد — کارآئی — پس‌گرد یا پیشرفت — بهیابایی یا چگونگی انحراف آنرا توزین کرد و در جریان جلوه‌های جهان‌عینی است که زبان‌نگری‌های منسوخ و منفسخ، جای خود را به زبان‌نگری‌های نوین میدهد و نگرش‌های معتبر پیشینیان نوآراسته میگردد (۱)

جریان‌ات فکری بشر که مضمون آن با روح تکامل سازمانها و نگاههای اجتماعی در مرحله‌ای همسان و در مرحله‌ای دیگر نامتجانس و یا حتی بیگانه بوده است در مسیر موزون و ناموزون خود با دگرگانی — مبارزه‌ها ضداد — تحرك ساده و پیچیده انکار و انکار — ناسازگاری کهنه و نوین و ... همراه بوده است ولی در همین حرکت غیر ثابت و در همین جریان مضمونی از تحرك و تحول در يك زمان معین ثابت قدم مینمود که در کالبد فرهنگی مکان بگسجد و یا پوشش‌های اجتماعی همپای گردد. اینست که احکام و مقولات نوین، مظفر و قوانین و موازین کهنه، مغلوب میشوند. پس از آنکه جهان‌نگری نوینی پایه پهنه افکار بشری گذارد و بینش‌های تازه‌ای شکفتن آغازید درهای جدیدی بر روی بشر گشوده شد و چشم‌انداز دانش‌ها و شناخت‌های انسانی گسترده‌تر گردید و افق‌های نوپافته‌ای در مقابل دیدگان جستجوگران انسان جلوه‌گری کرد.

کاشفین و واضعین قوانین جهان‌شمول قرون هیجد هم و نوزدهم که با سراسر قوانین تکامل طبیعی جامعه و افکار بشری پی — بردند به بافتهای تاریخی و اجتماعی زیباشناسی و هنرنیز معرفت یافتند و سلسله مراتب آنرا با ارزیابی‌ها و ارزشیابی‌ها نوین مورد آزمون قرار دادند. نظریات جمال‌شناسی این گروه از نوایان بخشی از تئوریهای فلسفی و بخشی از مبارزات عملی و سیاسی آنها را تشکیل میدهد باید یاد آور شد که بیش از آن تبیین آفرینش‌های هنری انسان خارج از خلاقیت‌ها و کارکرد‌های اجتماعی صورت می‌گرفت و با اشکال و رویداد‌های اجتماعی بیگانه بود. هگل به این کمبود فلسفی پی برد و توانست جوانب مختلف و جنبه‌گون مسائل کار انسانی را بشکافد و بدین مهم معرفت یافت که: بهیچوجه نمیتوان تاریخ

فلسفه و هنر را فراسوی نظام کشوری — آداب و رسوم — علوم و فرهنگ ملت‌ها پژوهش کرد . تعبير ديالكتيك روند تكاملی جوامع بد آن منتهی شد که استدلالات — نظریات و داوریه‌های خلاقانه برخی از پیشینیان (که میتوان هرقلیطوس را در صدر آنها دانست) بصورت يك نظریه قانونمند واحد و پیوسته عرضه گردید

هرقلیطوس زیبایی را یکی از مشخصات نسبی جهان میداند . او میگفت زیباترین ميعون در قیاس با پیکر انسانی نازبا مینماید و میراترین انسان در قیاس با خصال الهی میمونی است . بعقیده وی زیبایی اشیاء نسبی است و ساختمان اشیاء در چگونگی عرضه زیبایی هاد خیل است یا ساد و ترکیب زیبایی از نظر هرقلیطوس دارای مبنای برون ذاتی است و این مباحث خود بر خواص ماده مبتنی میباشد و هماهنگی (هارمونی) با زیبایی ملتبس و غالب در مناسبات انسانی و متصل و ملحق به آثار هنری است . از اقوال او چنین برآید که هارمونی مبداء زیبایی و جمال مولود مبارزه اضداد است .

((تو خواهی دید مجموع را و مکسور را — سودمند را و زیانمند را — متناسب را و نامتناسب را — از کثرت آنها واحد و از وحدت آنها کل حاصل شود)) و باز میگوید : هماهنگی مستور از هماهنگی محسوس با نفوذ ترقوت رتند تراست یعنی هراندازه تضاد ها عمیق تر باشد بهمان نسبت هارمونی بارز تر است . وی تناسب را نیز یکی از مراتب مهم زیباشناسی میداند . بنظر این اندیشمند با کمک مفاهیمی نظیر زیبایی — هماهنگی و تناسب میتوان مشخصات جهان عینی را تصویر کرد . هرقلیطوس با عنوان این نظریه اساس تئوری زیباشناسی احتجاجی را بنیاد گذارد . بعقیده وی تناسب نیز مانند هارمونی دارای کارا کتر گسترده و جهانیست . با توجه باین اقوال در میابیم که هرقلیطوس مفاهیمی نظیر " زیبا " ، " زیبایی " ، " هارمونی " ، " انسجام و تناسب " که هومر آنها را بکار گرفته بود داهیانه پرداخت کرده و " نظم " را بعنوان يك عینیت قانونمند و مستقل از خالق و مخلوق تعمیم داده است .

" این نظام جهانی را که برای همه موجودات یکسان است نه خدائی آفرید و نه انسانی . بلکه پیوسته برجای بوده و آتش حیات جاودانه اش به تناسب شراره کشیده و به تناسب خاموش خواهد شد " برخی از فلاسفه بر آن بودند که تاریخ جوامع ادامه تاریخ طبیعی است اما با قوانین متفاوت . علم وظیفه دارد که ویژگیهای طبیعت و جامعه را دریابد و خواص و مشخصات ناهمگون آنها را بشناسد . جامعه نظام متحرك و سیالیست که در آن پدیده ها و عناصر چون حلقه های متتابع بایکدیگر مرتبطند و هر یاره از رویداد ها بآد گریاره در تماس و پیوستگی . لذا معرفت به منشاء — مبداء — تکامل و نقش اجتماعی هنر تنها با بررسی نظام اجتماعی ممکن الوصول است چه آنکه هنر بخشی از روند پیوسته اجتماع است و آنرا نمیتوان بر مبنائی غیر از این روند تجزیه و تحلیل کرد .

جریانات فکری و فصول تحرك جمالشناسی از سیر و تطور اعصار جدا نیست و عجب نبود که قبل از کشف قوانین تکامل اجتماعی ، مسائل اساسی زیباشناسی ، تئوری هنر و تاریخ بمشابه مسائل پیچیده و بغرنج و ناهنجاری مینمود . تنها بوسیله شناخت علمی و منطقی است که میتوان وجود هنر و ادبیات — استقلال نسبی اندیشه — قانونمندی و سیر تکامل — شکوفائی و پژمردگی و نقش هنر در زندگی جمعی را تحلیل کرد انگلس میگوید اگرین سیاست — قانون — فلسفه — دین — ادبیات و هنر از يك سو و اقتصاد از سوی دیگر رابطه ای برقرار است نباید تصور کرد که علل اقتصادی اثر تعیین کننده و دیگر اشکال روینائی نقش غیر موثر و متنفذ بازی میکنند بلکه پیوسته بین عوامل — عناصر و اشکال اجتماعی مناسباتی متقابل برقرار است و آفرینش معنوی انسان نیز از يك استقلال نسبی برخوردار . و همین استقلال اندیشه و تفکر است که در مناسبات برون ذاتی انسان بآد نیای برونی عینی تنوع ایجاد میکند . خلاقیت های گونه گون هنری از جمله جهات زیبانگری نیز مشمول همین استقلال نسبی است .

درخشش رویداد ها و پدید های نوین اجتماعی انسان را در مقابل يك سلسله مسائل تئوریک زیباشناسی قرار داد .

اول این سؤال مطرح گردید که هنر چه نقشی در گردمانهای اجتماعی بازی میکند و راه ایجاد هنر اجتماعی کدام است و نقش گنجینه‌های کلاسیک در خلق یک فرهنگ جدید هنری چیست و آفرینش‌های هنری بر چه اصلی مبتنی است و چگونه میتوان در عمل خلق را به هنر و هنر را به خلق پیوند داد؟ این مسائل که بیشتر در قرن هیجدهم طرح گردید و یک قرن پس از آن بطور علمی بدان‌ها پاسخ داده شد (و از هم آن زمان زیباشناسی علم جدی‌اگانه‌ای برای خود گردید) در رابطه با تحولات اجتماعی ضرورت تام داشت. اما مهمترین آنها حتی در دوران باستان نیز مورد پرسش و آزمون بوده است.

دیمقراطیس پایه‌گذار (ماتریالیسم اتمیستیک) (۲) با توصیف موسیقی توانست هنر را با شرائط اجتماعی مرتبط تعریف کند. به عقیده او زیبایی در نظام هم‌آهنگ در هندسه و در هم‌آهنگی اجزاء یافت میشود. فیثاغوریان را عقیده بر آن بود که عدد اصل اشیا و عالم است و این اصل فلسفی مدخلی است در یافت زیبایی‌نگری آنها. فیثاغوریان باور داشتند که (هارمونی) اعداد یک قانونمندی عینی است که در تمام پدیده‌های حیات از جمله در هنر غالب افتاده است. اهمیت نگرش فیثاغوریان در اینست که هارمونی را وحدت اضداد دانستند و آنرا زاده تضاد. در جریان فکری فیثاغوریان معرفت به اساس "عینی" زیبایی و دریافت نقش آموزشی هنر کاملاً محسوس است و آنها بودند که برای نخستین بار نقش آموزشی هنر را از نهادند و رابطه علم اخلاق "اتیک" و زیبایی‌نگری "استتیک" را تصریح کردند. فیثاغوریان گرچه از باب (ایدئالیسم) به عرصه فلسفه وارد شدند لیکن پایه عینی پدیدهای (استتیک) را با رآوردند و چون افلاطون و ارسطو فصل جدیدی در زیباشناسی گشودند.

در چین نیز وضع به همین منوال بود به همراه کنفوسیوس و نیسجهان بینی دیگری بنام "تائوئیسم" ظهور کرد که رگهای از آن به پیدایش زیبایی‌نگری "تائو" منتهی گردید که در آن اصل نظام طبیعی اشیا (که با اصل مادی قرن است) غالب بود. وانگ هو با انشاء منظومه "اسرار نقش‌نگاری" و سی هو با طرح تئوریهای هنری در تکمیل بدعتهای زیباشناسی کوششی ذی‌قیمت کردند و در هنرمودهای منشور و منظوم خود موازینی ارائه دادند که مبین ژرف‌نگری آنها در پدیدهای اجتماعیست بنا بر این چگونگی طرز تلقی از هنر و ارتباط آن با واقعیت از آغاز پیدایش جنبش‌های فکری بزرگ اساس عینی و منطقی قائم بوده است. لیکن جریانات فکری نیز همانند دیگری پدیدهای اجتماعی و طبیعی دارای نقطه آغاز - روند رشد و نمو و نقطه زوالیست. در زیبایی‌نگری هرقلیطوس فیثاغوریان و دیمقراطیس جریانی از تحلیل و تعلیل عینیت زیبایی به چشم می‌خورد و هر کدام از این مکاتب اشکال تشعب فکری خود را بگونه‌ای عرضه میدارد.

— یاد در رابطه کمی مستقر در جهان

— یاد در مشخصات عالم

— یاد در نظام هم‌آهنگ

— یاد در هم‌آهنگی اجزاء

مکتب انسانی "آنتروپولوژیک" سقراط بدوران سنت‌های مادی — آنتیک فلسفه یونان پایان داد لیکن بررسی مسائل زیباشناسی با منطقی بلند پایه توأم گردید. سقراط در پویش‌های فلسفی خود انسان را اعظم اهداف بشمار آورد. به عقیده حکیم هر یک از افعال بشری خارج از اقتضای مقصود و حاجت نیست و بلند پایه‌ترین و شامخ‌ترین افعال آنست که به خوبی مطلق بیانجامد همچنانکه کارکردهای هنری نیز بر هده مبتنی است و هنر را باید با مضمون هده ف آن توجیه کرد. از نظری زیبایی‌زمانی فعلیت مییابد که قابل استفاده گردد.

سقراط با همان شیوه معمول (استقراء) با شاگرد خود بمناظره مینشیند تا زیبایی را تفسیر کند

— پس آیا زیاده دانی نیز زیبایی است؟

— اگر از کار خود برآید بدیهیست . و اگر مدال زرینی بکار نیاید نازیباست

— تو ادعائی که زیبایی و زشتی یکیست ؟

— آری . خوب و بد نیز یکیست چیزی که درد و بدن بکار آید در کشتی بکار نرود و چیزی که در کشتی سودمند چه بسا زیانمند و بدن .

زیبائی در قاموس زبانگری انسانی سقراط زمانی جلوه بخش است که به مقصود نهائی نائل گردد و به اقصای الغایه خود برسد . زیبایی منتهی رابطه متقابل شیئی و حصول اهدا فیست که از افعال بشری سرچشمه میگیرد (در این تحلیل نشانه هائی از مکتب " رلاتیویسم (۳) " و سوبژکتیویسم غالب است) برای معرفت به طرز تلقی سقراط از واقعیت هنسری گفتگوی فیلسوف با (Parrhasios) نگارگر را نقل میکنیم که از گرنفون روایت است .

" اگر من نقاشی را بدین جهت که فرازونشیب . نور و ظلمت — تپش و آرامش — سختی و نرمی — کهنگی و تازگی را از طریق رنگها مجسم میکند آئینه جهان عینی بنام صحیح است .
نقاش حرف او را بتکرار تائید میکند .

تغییر اشکال و درونمایه ها — تصاویر و معانی — محتوا و نماها (فرم) در هنر وجدائی بین جهات جهانگری و زبانگری علاوه بر اینکه زاد مناسبات متتابع عوامل — عناصر و اشکال اجتماعیست از کیفیت دید و استقلال اندیشه و تفکر انسان نیز سرچشمه میگیرد و همین استقلال اندیشه ضرورت بهره گیری از شیوه تفکر و برداشتهای هنرمند ان کلاسیک و متقدمین هنری را بنا بر اصل غنا و اعتلای تجارب بشری تصریح میکنند صداقت در انعکاس جهان عینی است که حقانیت هر مکتب و هنرنگری را به ثبوت میرساند . آنزمان که خلاقیت می رود تا مضمون و مایه درونی خود را از یک صداقت مجازی تهی سازد و در انعکاس و بازتاب واقعیت حد اعلا و ممتاز صداقت حقیقی را منظور میدارد و در بحران (منیت) به بیگانه ورزی و کهن پیشگی و ضوابط منفسخ روی نمیاورد . حقانیت هنری در لحظه ای از زمان ساطع و افراخته میگردد و اگر اقتدار ذهن و کشش طبع به جذب و بازتاب حقیقی جهان عینی نائل آید اثری گرانمایه و در عین حال دگرگون ساز آفریده خواهد شد که معنا و اهداف بارز آن همراه برجای خواهد ماند و چون رهنمودی از تجربیت هنری یک عصر بر صفحه جریده روزگار نقش خواهد بست و رابطه ای آن با مقاطع زمان و محدوده های مکان بدل به رابطه های نامتناهی تاریخ خواهد شد . شرط جاودانگی آثاری همچون آثار فردوسی — گوته — شکسپیر خیام و حافظ . . . علاوه بر اقتدار قریحه رابطه نهی هنرمند با پدیدهای عینی و برون است که همواره لختی از رنگ ناپیدا یا شتاب آشکار تاریخ را ثبت و ضبط میکند و در روابط معنوی نسلی یا انسانی اعتبار متنفذ مییابد و پیوسته در تداوم و تکامل معنوی یک جامعه روند و متحرك سهم و صدیق است

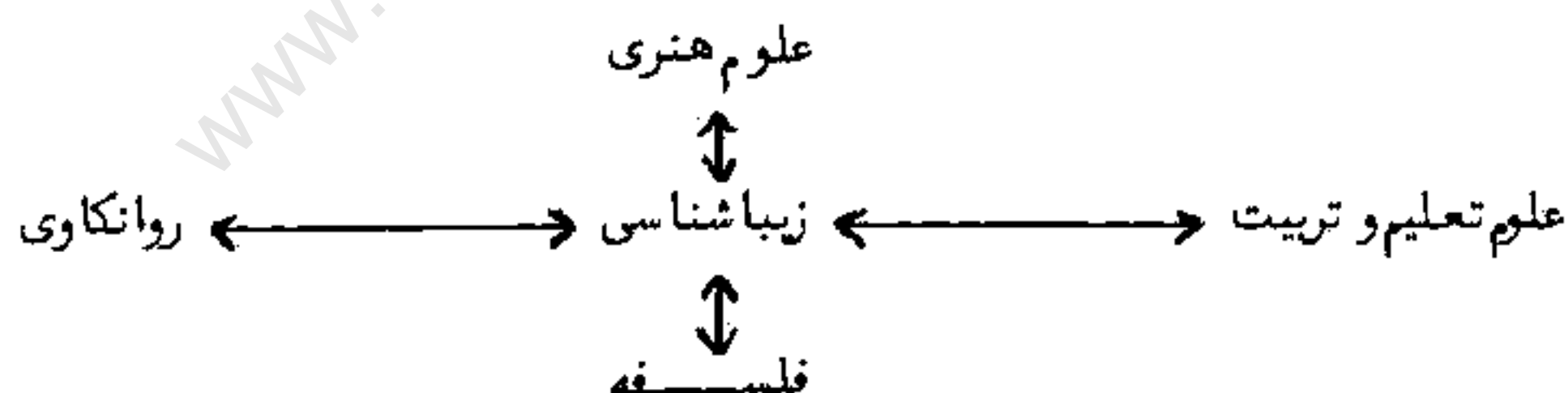
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر

حافظ

۱ — جریان تکوین استقلال موازن علمی زبانگری را (م — کاگان) بدین بیان شرح میدهد : " روند بوجود آمدن زیبا — شناسی (استتیک) روندیست دراز و پرفراز و نشیب ، قریب د و هزار ریاضد سال طول کشید تا زیبا شناسی یک رشته علمی مستقل تبدیل گردید . در عرض این مدت فلسفه ، تئوریهای ادبی ، نظریات نگارگری تئوریهای معماری و انتقادات ادبی و هنری و گاهی هم مذهبی بود که به (مسائل زیبا شناسی) میپرداخت و اولین بار در قرن هیجدهم بررسی های زیبا شناسی قوالب ویژه ای یافت و تدوین یک متدولوژی علمی مشخص ضروری گردید . گرچه

به عقیده تولستوی
زیبایی عشق را به وجود
نمیآورد بلکه عشق است
که زیبایی میآفریند!

بدین ترتیب در اواسط قرن هیجدهم زیباشناسی بعنوان بخشی از فلسفه شناخته شد و صد سال بعد حق استقلال
موازن علمی آن الزامی گردید اما پیوندهای نزدیک آن با فلسفه، ادبیات و دیگر علوم هنری همچنان محفوظ ماند.
... موقع زیباشناسی در سیستم علوم به ترتیب زیر است



این مرزبندی نشان میدهد که زیباشناسی در جهان علوم یک شعبه علمی مستقل است که در بررسی اشکال و در تبیین
روابط مشخص خود با دیگر علوم، موازن منحصر فردی دارد. مشخصات اشیاء، همچنین ارزشیابی این مشخصات
بوسیله انسان هر دو "پدیده‌های استتیک" بشمار میروند و نمیتوان "زیبائی" و "زشتی" و دیگر مفاهیم زیباشناسی را
(کیفیت استتیک) فرض نمود.

۲- مکتبی فلسفی که به یک ماده اصلی (مركب از ذرات بی شمار که همان اتم باشد) اعتقاد دارد و تمام پدیده‌های طبیعی
را به چگونگی تاثیر آن، مرتبط میداند

۳- یکی از جهات فلسفی که حقیقت عینی و امکان شناخت آنرا انکار می‌کند.
مآخذ و منابع:

تاریخ فلسفه، آکادمی علوم شوروی ترجمه آلمانی

Kurze Geschichte der Ästhetik. Onsjannikow-Smirnowa

-Ästhetik

م- کالان بزبان آلمانی

گوشه هائی از فولکلور ایران

۱- فال مهره Fāle-Mohre : برای فال مهره به زنان یا مردانی که حرفه شان فال گیری است مراجعه می کنند. این فالگیران کیسه ای دارند که محتوی ۵۰ تا ۲۰۰ قطعه چیزهای مختلف از قبیل گوش ماهی (۲) کلید - قفل - مهره ها رنگارنگ شیشه ای - سفالی با شکل مختلف و رنگهای گوناگون است و هر يك از آنها برای فالگیر نشانه حادثه ای یا امری است. فالگیران موقعی که می خواهند برای مراجعی فال بگیرند دستمال سفیدی را می گسترند و بعد کیسه محتوی اشیاء را خوب تکان می دهند تا برور شود و بعد کیسه را روی دستمال وارو کرده سر آن را می گشایند و در نتیجه همه اشیاء بروی دستمال خالی میشوند و فالگیر اشیائی را که روی اشیاء دیگر قرار گرفته اند یا به نحو مشخص افتاده اند بر میدارد و با نشانه هائی که خود دارد به صاحب فال پاسخ می دهد. مثلاً اگر یکی از اشیاء که روی سایر اشیاء قرار گرفته " قفل " باشد می گوید - کارت بسته شده و باید در انتظار گره گشائی باشی.

اگر يك مهره سیاه باشد می گوید

- در کارت سیاهی است (۳)

اگر شیشه ای سبز یا سفید باشد می گوید

- کارت روشن است و بالا می گیرد و سیدی به تو كمك می كند (۴)

اگر فلزی شینی شکل ماهی یا جانور دریائی باشد می گوید

- سفری دریائی در پیش داری اما باید احتیاط کنی (چون جانور هم دیده است)

اگر یکی از موجودات گرنده یا درنده و آزار دهنده بشکل یکی از اشیاء خودشان را نشان دهد فالگیر می گوید

- دشمنی در کمین تست

اگر سه دانه تسبیح نزدیک هم قرار بگیرند می گوید

- تاسه وعده دیگر (۵) گره از کارت گشوده میشود

و به همین نحو درباره هر شکلی حادثه ای که در پیش است باز گوی میشود و با مشکل کاریان می گردد.

۲- فال کاغذ : اگر چیزی گم شود و صاحب آن به چند نفر مشكوك باشد چند قطعه کاغذ كوچك یکی دو سانتیمتری

می گیرد و اسمی آن اشخاص را روی آنها می نویسد - هر کاغذ نام يك نفر - بعد آنها را روی آب حوض و یا ظرف پر از آبی

می اندازد و کاغذ هاته می کشند بعد مدتی به انتظار می نشینند تا یکی از آنها بالا بیاید و روی سطح آب قرار بگیرد روی آن

کاغذ نام هر کس که نوشته شده شخص مورد نظر است

۳- فال بادست : کسیکه نیتی دارد با فال دست می تواند خوب یا بد و موفق شدن یا نشدن خود را دریابد برای این -

فال آن شخص هر دو دستش را از طرفین دراز می کند و فقط د و انگشت وسط را باز گذاشته و بقیه را می بندد و بعد چشم ها

را بسته و باین نحونیت می کند

- یا الله یا محمد خوب یا بد این کار روشن شود

و بعد هر دو دست را بطرف هم دراز می کند تا بهم برسد اگر د و انگشت باز وسط بهم رسید و سر آنها را روی هم قرار گرفت فال

خوبست و اگر نه بد

۴- فال دختر شاه پریان : اول پنج نخ جارو که بلند نباشد انتخاب می کنند - بعد تکه پارچه سفیدی را نیز آماده

میسازند بعد نخ اول را بر لبه پارچه قرار می دهند و یکدور آنرا می پیچند بعد نخ دوم و بعد سوم و بالاخره پنج نخ را یکی یکی لای پارچه می پیچند و بعد پنج بار این سوره را می خوانند و نیت می کنند

"قل هو الله احد ، الله الصمد . لم يلد ولم يولد ولم يكن له كفوا احد"

بعد پارچه را باز می کنند اگر نخ های جارو همه گیر کنند و نیفتند فال خوب نیست

اگر يك نخ جارو بیفتد فال بد نیست

دو نخ جارو بیفتد ، متوسط

سه نخ جارو بیفتد ، خوب

چهار نخ جارو بیفتد ، بسیار خوب

پنج نخ جارو بیفتد ، عالی است و از آن بهتر نمیشود

۴- شکستن تخم مرغ : بچه های ملوس و زیبا ، ممکن است نظر بخورند و مریض شوند برای اینکه کودک را از چشم زخم

دیگر در امان بدارند و کاری کنند که اوشغایابد می آیند و تخم مرغی را می گیرند و روی آن یکی یکی نام کسانی که ممکن است

بچه را چشم زده و یا نظر زده باشند می نویسند و بعد آنرا میان دو انگشت شست دست قرار داده و يك نفر آن اسامی را

می گوید و با هر اسم کسی که تخم مرغ را در میان دو انگشت شست گرفته فشاری به آن می دهد . هرگاه نام کسی که روی تخم -

مرغ نوشته شده بر زبان آمد و همان موقع با فشار روی تخم مرغ شکسته شد ، معلوم میشود که آن شخص بچه را نظر زده

است و از آن بعد باید بچه را از نگاه اود ورداشت و با کمی نمک به بازویش بست . بعد که تخم مرغ شکست آنرا لای -

تکه ای از لباس های بچه پیچید و يك سکه پنج ریالی نیز رویش گذاشته میشود و بعد آنرا سر راه مردم می گذارند . هر

کس پنج ریالی را برداشت و رفت نظر بچه را برد و بچه بزودی خوب میشود .

۵- خیروشر : برای تشخیص خوب و بد کاری یا نیتی ، با ریگ و خط می توان خیروشر کرد

الف : خیروشر با ریگ : شخصی که می خواهد با ریگ خیروشر کند ، تعدادی ریگ را بدو آنکه شماره اش بداند

جمع می کند و بعد از نیت کردن ریگ ها را یکبار دواند و " جفت " و یکبار یکدانه " طاق " بزمین می گذارد . اگر آخرین

ریگ طاق افتاد فال خوب است و اگر جفت آمد فال بد است

ب : خیروشر با خط : بی آنکه متوجه شماره خط ها باشند چندین خط موازی کوچک در کنار هم می کشند بعد از اولی

شروع کرده کلمه خیروشر می گویند و دومی را شر همینطور این دو کلمه روی بقیه خطوط هم به ترتیب گفته میشود اگر آخرین

خط " خیر " بود فال خوب است و اگر " شر " بود بد

خیر شر خیر شر خیر شر خیر شر خیر شر خیر شر

۶- فال با کتاب حافظ : فال حافظ ممکن است فردی باشد یا جمعی بدین صورت که ممکن است یک نفر فقط برای -

خودش یا یکی دو نفر دیگر فال بگیرد و یا چندین نفر که در يك مجلس نشسته اند ، دوره فال برای آنها یکی یکی -

ترتیبی که نشسته اند گرفته شود . معمولاً زمانیکه می خواهند با حافظ فال بگیرند ، فال اول را بنام شاه و برای شاه

می گیرند و بعد برای سایرین طبقه فال بدین نحو است که یک نفر کتاب حافظی را می گیرد و چشمهایش را می بندد و

چند بار انگشتش را روی برگهای بسته کتاب می گرداند و در همان حال نیت می کند و می گوید " یا حافظ شیرازی -

تو کاشف هر رازی - ترا به حق خرقه ای که پوشیدی - به شراب انتهوری که نوشیدی - ترا به شاخ نبات قسم (۶) -

به یکتائی خدا قسم - به رسالت رسول خدا قسم . پیش آمد حال مرا (و یا صاحب نیت را که ممکن است دیگری باشد و او -

نامش را میبرد) بنما .

بعد کتاب گشود و میشود و اولین غزل (اگر چه ممکن است قسمتی از آن در صفحه پیش باشد) خوانده میشود اثر غزل برزمینه خوبی از قبیل امید - شوق - وصل و ... استوار بود فال خوب است و اگر برزمینه رنج - حرمان - شکست و ... بود فال بد است . بعد از خواندن غزل اول سه بیت از غزل دوم آن به عنوان شاهد خوانده میشود .

۷- استخاره با قرآن مجید : شخص حاجت خواه نزد پیش نماز و یا روضه خوان محل رفته و می گوید - آقا برایم با قرآن استخاره کن

و پیش نماز و یا روضه خوان با داشتن وضو قرآنی را می گیرد و دعائی بدین شرح می خواند :
" و عقده مفاتیح غیب " می خواند و قرآن را می گشاید اگر اولین آیه بر مبنای رحمت و آمرزش و الطاف خداوند باشد فال بد است

و اگر بر مبنای دستورات دینی و مذ هبی باشد فال متوسط است
اگر فال خوب آمد صاحب فال نیتش برآورده میشود و در کار موفق است اگر فال بد آمد نیت برآورده نمیشود و سرنوشت خوبی در انتظارش نیست و بهتر است از هر کاری که می خواهد بکند روی برگرداند و اگر متوسط آمد میل خودش است که انجام بد هد یاند هد .

۸- فال گجشك : این فال بیشتر جنبه تفریح و تفننی دارد و از این قرار است که : کسانی هستند که قفس هایی دارند و در قفس يك ياد و گجشك است و چند جعبه كوچك نیز در آن تعبیه است ، توی جعبه های كوچك كاغذ هاییست که شعری از سعدی یا حافظ و چند جمله کوتاه نوشته شده و معمولاً چاپی است ، مقداری دانه گندم یا ارزن هم در ظرفی بالای قفس قرار دارد - کسی که می خواهد فال بگیرد نزد صاحب قفس می رود - او در قفس را می گشاید و یکی از گجشكها می برد پائین می آید دم در قفس و از توی جعبه كاغذ ها قطعه كاغذی را با نوکش بر میدارد و می دهد به صاحبش و بعد صاحب قفس هم چند دانه گندم یا ارزن به گجشك می دهد و بعد در قفس را می بندد و كاغذ را به کسی که فال می خواسته می دهد و روی كاغذ پاسخ نیت نوشته شده

۹- فال با وجب : این فال در حقیقت وجب کردن دست چپ از نوك انگشت میانی است تا آرنج و تکرار آن بدین نحو که نیت کرده و می گویند

" خدا یا به حق فاطمه (۷) زهر اقسام به حق علی (۸) قسم هر طور صلاح و مصلحت است بنما "

بعد با دست راست از نوك انگشت میانی دست چپ را تا آرنج و از آرنج تا نوك انگشت میانی وجب می کنند اگر در موقعی که از آرنج بر سر انگشت وجب میشود نوك پنجه دست چپ زیاد تراز دست راست بود فال خوب است و اگر کمتر بود - این عمل را سه بار باید تکرار کرد .

۱۰- فال گوش : این فال گوش مخصوص شبهای یکشنبه و چهارشنبه است و بدین طریق است که د ویرزن يك دختر براه می افتند . در دست هريك از د ویرزن د وریگ است - به چهار راه که رسیدند رنگها را کف کوچه یا گذر - می اندازند و بعد خود در تاریکی می نشینند به نحوی که کسی آنها را نبیند و متوجه نشستن شان نباشد . ناگفته نماند که دختر در وسط د ویرزن می نشیند - بعد نیت می کنند و می گویند :

- " خدا یا به حق آن وقتیکه حضرت فاطمه در انتظار حسن و حسین (۹) بود و فال گوش گرفت جواب ما را به ما بنما "

بعد در انتظار رهگذران می نشینند و حرفهایی که با هم می زنند اگر گفتگوی نخستین رهگذران در زمینه امید واری و شوق و وصل و موفقیت و خوشی بود فال نيك است و اگر در زمینه شکست ، درد ، رنج ، ناراحتی ، غم و فراق و این قبیل مطالب بود فال بد است .

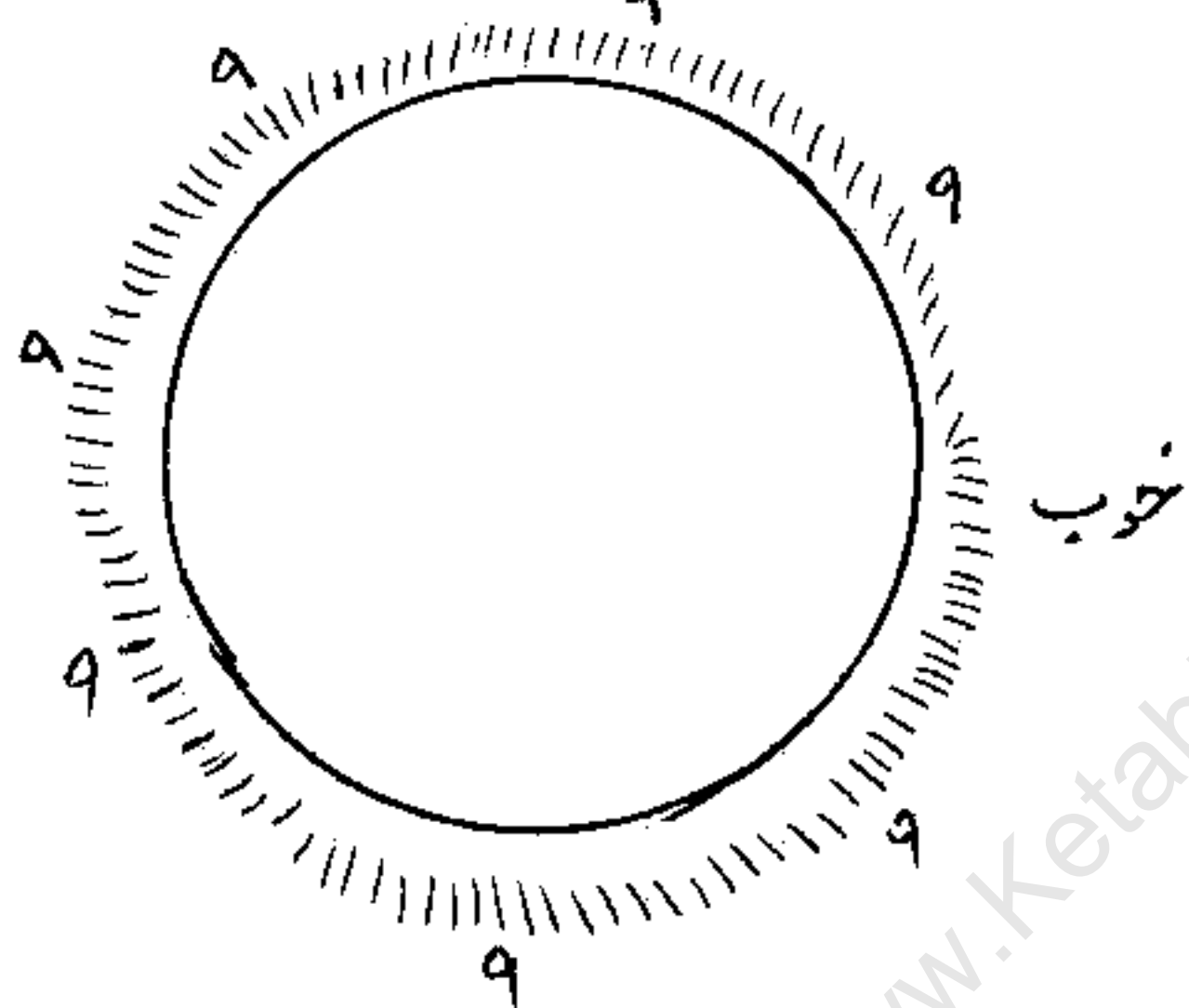
۱۱- استخاره با ریگ: این نوع استخاره بیشتر در میان کشاورزان رواج دارد و نحوه آن بدین طریق است که صاحب استخاره در ریگ برمی‌گردد و یکی را با نشانه‌ای که در آن می‌جوید "علی" یا "خیر" نام می‌گذارد و دیگری را با نشانه دیگر "دشمن" یا "شر" .

بعد در ریگ راه به‌جهای میدهند و می‌گویند

— یکی از اینها راه یک طرف بیند از

و قتی که به‌جه یکی از ریگها را انداخت به سراغ ریگ می‌روند به‌بینند ریگ "علی" بود . یا "دشمن" یعنی "خیر" یا "شر" . اگر ریگ خیر بود از همان راه و به سوی مقصد می‌روند و اگر ریگ شر بود از رفتن به آن سمت خودداری می‌کنند خلاصه ریگ هانشان دهند راه موفقیت و عدم موفقیت اند . این فال را "فال راه علی" نیز می‌گویند .

۱۲- فال حضرت فاطمه: برای این فال روی کاغذ یا دیوار یا زمین دایره‌ای می‌کشند بعد اطراف آنرا خط‌های زیادی می‌کشند . بعد نیت می‌کنند که



— یا حضرت فاطمه خوب و بد کار را بمن بنما
و شروع به‌شمردن خط‌های می‌کنند و نه تا نه تا
شمرده و علامت می‌گذارند اگر بعد از شمردن
قبل از آنکه نه تا تمام شود یعنی یک خط دوبار
شمرده نشود خط‌ها تمام شد فال خوب است
و اگر نشد بد

- ۱- بیشترین مطالب مربوط به فارسی است و خاصه شیراز و اطراف ۲- خزف ۳- سیاهی علامت آشفتگی و ابهام و تیرگی است ۴- چون سادات دارای عمامه سبز و پانسانه سبز بوده و هستند ۵- وعده مراد صبح تا ظهر و یا ظهر تا شب است سه وعده یعنی "صبح تا ظهر" و "ظهر تا شب" و "صبح فردا تا ظهر" ۶- طبقه عامه شیراز معتقدند که حافظ شاعر بزرگ و جاودانی ایران عاشق دختر زیبائی بوده است بنام "شاخ نبات" و بعلاوه معتقدند که حافظ شبی در یکی از کوچه‌های شیراز که هم اکنون کوچه "دوازده امامی" مشهور است به دست دوازده نفر که دوازده امام شیعیان بوده‌اند شراب انتهموری نوشید و شاعر میشود ۷- مراد حضرت فاطمه دختر حضرت محمد رسول الله و همسر حضرت علی نخستین پیشوای شیعیان است ۸- مراد حضرت علی امام اول شیعیان است ۹- مراد فرزندان حضرت علی و فاطمه زهرا است که امام دوم و سوم شیعیان هستند .

سید محمد علی جمال زاده



دوست ارجمندم . پیروز شرحی معروض داشتم و قدری باجناب عالی یعنی مجله "کاوه" درباره شعر فارسی صحبت داشتم . امروز که یکشنبه بود و فراغت داشتم و شماره اخیر کاوه یعنی شماره ۳۰ را که گویا بدوین تاریخ بچاپ رسیده است سرفرصت خواندم . درین مقاله های فارسی از مقاله بسیار آموزنده و محققانه آقای دکتر بهرام فره وشی که "سروش" گذشت واژه گل "عنوان دارد و تاریخ کلمه "گل" است بسیار لذت بردم و نکات بسیار ارزنده بر من مکشوف گردید . مقاله استاد گرانمایه آقای ذبیح بهروز درباره زمان زردشت که بلاشک نتیجه یک رشته تتبعات و کاوشهای عمیق و تحقیقات و مقایسات عالمانه بسیار دقیق و دامنه دار است سزاوار است که بزبانهای فرنگی هرچه زودتر ترجمه برسد (اگر تاکنون بترجمه نرسیده باشد) و در کاوه بچاپ برسد تا دانشمندان فرنگی هم آنرا بخوانند و از مندرجات آن آگاهی یابند و چنانچه نظری بر لهیا علیه آن دارند اظهار نمایند و در مجله های بزرگ خاورشناسی و سایل انتشار وسیع آنرا فراهم سازند . مطلب بقدری پیچیده و بیانکات ریاضی و "سالماری" ارتباط دارد که اظهار نظر درباره آن از چون من آدم ناشی و بی خبری جسارت خواهد بود و همینقدر است که هر خواننده ای تصدیق خواهد نمود که مساعی و کوشش استادانه معظم له در روشن ساختن این موضوع بسیار مهم سزاوار هرگونه تمجید و تحسین است .

ترجمه داستان "دریاچه ژنو" را که آقای تورج رهنما از آلمانی بفارسی برگردانده اند بالذات مخصوص خواندم و علت تواردی است که رخ داده . این داستان متجاوز از ده سال پیش جلب توجه مرا نموده بود و ترجمه آنرا بفارسی بعهده شناختم و قسمتی از آنرا هم بترجمه رسانیدم ولی تراکم مشاغل گوناگون و بیش آمد های غیر مترقبه (و گویا کسالت مزاج) مانع گردید که ترجمه را بیابان برسانم و نیم کاره باقی ماند بطوریکه قسمتی که ترجمه شده هنوز در میان اوراقم باید باقی مانده باشد . داستان بسیار تاثیر آمیزی است که رایحه آدمیت میدهد و در حقیقت پر خاشی است با وضاع دنیا که مردم نیک و بی گناه را بعنوان سست و گاهی آلوده بگناه و تبیه کاری از کس و کار و خانمان جدا ساخته بکارهایی و امیدارند که ابد امطبوع خاطر و وجدان و فهم او نیست و آنها را بجا های دوری میاندازند که اسمشان هرگز گوش آن بینوایان بی یار و بی پناه نرسیده است . داستان بسیار رمزگزی است و مترجم آنرا با مهارت بفارسی برگردانده است و باید امیدوار بود که باز هم از همین قبیل داستانها از ذخایر ادبی نوع بشر اختیار فرموده برای ما و با همین سادگی و صحت و امانت و درستی بترجمه برسانند .

"داستانی از پوست بادام" بقلم آقای رضانا مد ارد استانی است که اگر آنرا شاهکاری بخوانیم زیاد اغراق و مبالغه نگفته ایم . یک تن از این اشخاص حریص و خسیس و نعیمی را مجسم ساخته است که هر ایرانی شیرین خورده ای نمونه هائی از آنرا میشناسد . مساله خست و کندی (۱) قابل توجه است که چر بعضی از مردم دچار مرض خست میشوند و گاهی خست را بجائی می رسانند که عقل سلیم نه تنها نمیتواند آنرا بپذیرد بلکه باورکردنی هم نیست . من وقتی نمایشنامه مولی پر کمدی نویسنده بسیار معروف فرانسوی را که "خسیس" عنوان دارد ترجمه میکردم متوجه شدم که خسیس مولی پر در قبال بعضی از خسیسهای ماحکم حاتم طائی را دارد و کم کم فکر قوت گرفت که اساسا تحقیقی درباره این عیب و مرض بنمایم . شنیدم که فروید موسس بزرگ طب روانشناسی شرحی در باب خست نوشته است . با ولع تمام بد انجام مراجعه کردم افسوس که چیز زیادی دستگیرم نشد و همینقدر رفهمیدم که فروید معتقد است که خست با نوزاد از شکم مادر توأم می آید و حتی نوشته است که بعضی از کودکان از همان ابتدای تولد از دفع آنچه در شکم دارند

خود داری میکنند و این خود علامت وجود خست در نهاد آنهاست و من درین مورد هم باز از ذکر و الله اعلم بالصواب خود رانا چارمی بینم - آقای رضا نامند از نمونه خوبی ازین قبیل کسان را با قلم با قدرت و فکر رسائی معرفی کرده اند و شخصاً گمان میکنم که بنای داستان بر مشاهده ات و خاطره های شخصی ایشان است و آنچه را خود شان شاهد و ناظر بوده اند حکایت کرده اند و حتی از مبالغه هم که ممکن است خاطر و ذهن خواننده مراد چارتر دید در باره حقیقت داستان نمایند خود داری فرموده اند . بانهایت اشتیاق چشم براه خواهیم بود که داستانهای دیگری بهمین وعظ و سبك و شیوه بقلم ایشان بخوانیم . ضمناً بحکم آنکه گفته اند کسی که کلمه و حرفی بمن پیاموزد مرا بدهد و منت گذار خود میسازد باید بگویم که چون در ضمن داستان چند اصطلاح تازه از ایشان یاد گرفتم مرهون ایشان هستم . از جمله اصطلاحات زیر است :

" نان خود را میخورند و حلیم حاجی عباس را هم میزنند " - " دعوی سرشخم " - " اگر در خانه قاضی گرد و بسیار است حساب هم دارد " - " مرغ هرچه چاق تر میشود سوراخ . . . تنگ تر میشود " - " کسی که با مادرش زنا کند با دیگران چه میکند " .

مقاله آقای دکتر رحیم سلطان زاده که " اصول کلی " عنوان و با مطالب علمی زیانشناسی ارتباط دارد بقدری عالمانه است که بد بختانه عقل و فهم و دانش من قد نمیدهد که از عهد و فهمیدن آن برآیم ولی ما ایرانیان باید خدا را شکر بگوئیم که رفته رفته جوانانی از میان ما دارند قد علم میکنند که حصار و قلعه بعضی از علوم را از قبیل باستانشناسی و معرفه الجو (هواشناسی) و همین زیانشناسی و صرف و نحو و جز آنها که تا همین اواخر در انحصار بیگانگان بود شکسته اند و در رجه های تازه ای از علم و ادب و معرفت بروی ما میکشایند . سیبویه که اعلم مردم در نحو عربی بود و او را پیشوای مذهب بصریان در نحو - خوانده اند و متجاوز از يك هزار و صد سال پیش میزیست ایرانی و اصلاً از بیضای فارس بود و البته انصاف نیست که امروز پس از آن همه سنوات و قرون فرنگیها برای زبان ماد ستور بنویسند . چیزی که هست بیم آن میرود که خواندن این نوع مقاله ها برای بعضی از ما ایرانیان که مانند من با این قبیل مطالب آشنائی کافی ندارند کار آسانی نباشد .

از " نامه های گمشده " که نه صفحه مجله را در حیطه تصرف خود آورد و است چیزی دستگیر نشد و همینقدر فهمیدم که از آن جمله نامه های عاشقانه ایست که هر د ختری که تازه از بیرون آمد و زیاد زبردست با با و ننه نشو و نما نکرد و باشد میتواند بنویسد و معتقدم که هر روز در هر مملکتی بمقدار چند کیلوگرم برشته تحریر می آید و مثلاً از مغز و معنی و عمق احساساتی که در نامه های عاشقانه آن دختر تارک دنیا پر تغالی مشهور توجه صاحبان ذوق و ادب را بخود جلب نمود در این بیست و يك فقره نامه اثر زیادی دیده نمیشود و شاید جاداشته باشد که بگوئیم " نه هر که چهره برافروخت دلبری داند " .

ترجمه فارسی پنج قطعه از اشعار برتولت برشت را هم بقلم آقای محمد عاصمی بالذات خواندم . عاصمی که خود طبع شعر با طراوتی دارد میتواند شعر برشت را باین خوبی ترجمه کند . کار آسانی نیست و تجربه و استعداد لازم دارد . موجب تاسف و شرمندگی من گردید که دیدم در درك معنی بعضی ازین اشعار عاجز و ناتوانم و مثلاً مقصود و منظور برشت را از قطعه ای که " پنج تن گفتند می آئیم " و ابیات آن چنین است نفهمیدم :

پنج تن گفتند می آئیم / هیچکس امانیامد / زن ، شکایت را زبان نگشود / در نگاهش درد جاری بود x شد غذا مان سرد / اشتها مان کور / این غذا را از گلو باین نه بتوان برد / مرد نجوا کرد : میتوانند این چنین رفتار را / تنها به ما ، با ما رو دادارند .

آیا این پنج تن که گفتند خواهیم آمد و خلف وعده کرده ایم اند چه کسانی بودند . آیا مقصود شاعر حواس پنجگانه است . اگر خواهیم بخود اجازه شوخی بدیم میتوانیم بگوئیم شاعر مسلمان و شیعه اثنی عشری بوده و مقصودش از آن پنج تن - العیان بالله پنج تن آل عبا بوده است و یا شاید بتوان تصور نمود که منظور شاعر پنج انگشت دست است که هیچ کاری

در این دنیا بد و نیا بد و نیا انجام نمی یابد و نیز میتوان قبول نمود که شاعر خواسته از پنج قاره کره ارض صحبت بدارد و مقصود از آن زن و مرد حضرت آدم و حضرت حوا یعنی پدر و مادر آدمیان است که در کنار خوان آرزوی سعادت و عافیت چشم براهند که اولاد پیشمار آنها که پنج قاره دنیا را محل سکای خود قرار داد هاند فرارستند و مزد بیاورند که صلح و صفاد رعالسم برقرار گرفته و شکمها همه سیراست و تنهای عریان پوشیده شده است و جنگ و حماقت از دنیا رخت برسته است و چنین دنیا بشما مبارك باد .

خلاصه مطلب آنکه اگر خود برشت این معما را برای ماحل نماید بیم آن میرود که تا قیام قیامت کسی بکته معنای این شعر پی نبرد و هر کس آنرا بخواند و تکرار نماید و آفرین و مهربان تحویل بد هد بد و نیا آنکه معنی آنرا فهمید باشد . آنچه بر ما معلوم است این است که پنج نفر زنی وعد ه آمدن داد ه بود ه اند و بجهاتی که از اسرارند انی است و تنها بر رازد اران خزان غیبی و آنهایی که محرم اسرار رشت پرد ه هستند معلوم و آشکار است نیامد ه اند و خلف وعد ه کرد ه اند . آیا خدای نخواسته باید تصور کرد که زن از آن زنانی بود ه که در عین حال با پنج تن وعد ه دیدار مید ه اند . در بند دوم شعر من بینیم که پای مردی هم در میان است . پس لابد شوهر آن زن است . در کنار میز غذا نشسته اند و چشم براه آن پنج تن هستند . غذا اسرد میشود و اشتهای زن و مرد کور میشود و میهمانان بد قول نمی آیند . زن و مرد مایوسند و در نگاه زن درد و غم جای گزین شده است و غذاه از گلوی او باین میرود و نه از گلوی مرد . مرد برسم نجوا بن میگوید که این اشخاص بد قول و بی اعتنائتنها با چون ما کسانی چنین رفتاری را رو امیدارند .

تصدیق باید کرد که شعر خیلی " سمبولی " است و خواننده باید چشم ژرف بینی داشته باشد که فی البطن شاعر را هم ببیند و در آنجا رخنه نماید تا شاید دستگیرش شود که آن پنج تن چه کسانی بود ه اند و این زن و مرد چه قماش اشخاصی هستند و چرا آن پنج نفر وعد ه بی اساسی داد ه اند و چرا بآن وعد ه وفانکرده اند و چرا این د و نفر مرد و زن باید اینهمه غمزد ه و مایوس باشند . آیاد روی کره ارض میتوان کسی را پیدا کرد که بتواند (بد و نیا سابقه آشنائی با برشت) جواب این سوالها را بیا بد هد و این معما را حل کند و بما بفهماند که اهمیت این داستان در کجاست و آیا خلف وعد ه چند تن آدم مسامحه کار و بیای اعتنا و خود کامی که بد دیگران و قعی نمی نهند و احترامی برای از خود کوچکتر قائل نیستند چند ان امر مهم و نادری است که باید برای آن شعر ساخت و نوع بشر را از آن آگاه ساخت . آیا براستی این معمارا حلی هم دارد و یا در پس پرد ه اسرار باید ابدالد هرنهان بماند .

ژاپونیها هم شعری دارند که فقط از چند کلمه تشکیل مییابد (گویا نمونه ای از آن در یکی از شماره های " کاوه " درج شده بود) و بی لطف هم نیست ولی مانند " بوی گلش چنان مست کرد که دامنش از دست برفت " در " گلستان " سعدی — است و عطش ما ایرانیان را خموش نمیکند .

لازم است مخصوصا بعرض برسانم که مقاله آقای علی رهبر درباره امام غزالی (بزبان آلمانی) بسیار جامع و سودمند است و ای کاش ترجمه فارسی آن نیز در " کاوه " بچاپ میرسد .

ترجمه داستان آقای صادق چوبك بوسیله آقای هربرت کوستر ماهرانه انجام یافته است و مایه خشنودی است که در میان جوانان آلمانی که بزبان وادیات فارسی علاقمند هستند باز يك مترجم مستعد و کار دانی پیدا شده است .

چقدر از آقای عاصمی ممنون خواهم شد چنانچه معنی این شعری که مورد بحث ماست (شعر برشت) دستگیر خود شان شده است برای د ر چند کلمه مرقوم فرمایند و چنانچه لازم دانستند ممکن است بمفسرین آلمانی که بلا شك در شهر مونیخ میتوان پیدا کرد تحقیق فرمایند و در خود " کاوه " برای مزید فایده خوانندگان ذکر فرمایند . برشت شاعر و نویسنده بزرگی است و البته در زیر کلمات معدود این نه مصراع کوتاه معانی ژرفی باید خوابید ه باشد که تنها چشم بینا و دراکسه حساس و نکته سنج میتواند آنرا دریابد .

عموما
ما ایرانیان هنوز در کوچه شعر نو برد ازی اندر خم یک کوچه ایم و تقصیری هم برمانیست اگر آسانی این نوع اشعار را نمیتوانیم هضم کنیم و باز حکم الامور مرهونه باوقاتها که فتوای بسیار بسیار عاقلانه و صحیحی است باید صبر و حوصله داشته باشیم تا رفته رفته ذرات وجود مان که بایک نوع شعر دیگری خو گرفته است تغییر ماهیت بپذیرد و قبول نماید که انواع دیگر شعر هم (مانند همین قطعه برشت) لطف مخصوص دارد و معارست لازم است تا بتوان بنکاتی که در زیر هر کلمه آن نهفته است پی برد و به بلندی فکر گوینده آفرین خواند.

ما ایرانیان قرنهایست که با غزل که با موسیقی آمیخته و با آهنگ و وزن ارتباط لاینفک دارد معتاد و تریاکی شده ایم و جای تعجب نیست اگر در مقابل بعضی از اشعار فرنگیها و یا خود مانیمهای فرنگی مآب بی ادبی میشود با اصطلاح "جفتک" می اندازیم "و شانه از زیر بار قبول خالی میکنیم".

در نامه اخیرم غزلی از امیری فیروزکوهی آورده بودم. یقین دارم مطبوع خاطر خوانندگان "کاوه" واقع شده است. پس آیا عیبی دارد اگر با زیبایاتی از غزل دیگری از این شاعر را در اینجا نقل نمائیم تا نمونه ای از شعر معمولی هزار ساله ما باشد که با وجود عمر دراز از خالی از طراوت نیست "آنی" دارد که روح شاعر نباید از آن خالی باشد. اینک شعر امیری فیروزکوهی شاعر معاصر:

هر چند که یک روز خوش از عمر ندیدیم	هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم
تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما	در بی هنری نیز بجائی نرسیدیم
چون اشک یتیم از غم بیش و کم دنیا	از چشم فلک بیهوده برخاک چکیدیم
آزادی مادام گرفتاری ما بود	از بهر قفس بود گر از بند پریدیم
از شعر بکامی نرسیدیم، امیرا	عمری سخن بیهوده گفتیم و شنیدیم

خدا یا رویاور "کاوه" در ترویج معرفت و ذوق و دانش باشد. ژنو ۲۲ شهریور



... حقا که دست مرزاد! مثل اینکه این بار "کاوه" با خود بهار آورده است. نمیدانم بهار شیراز را دیده ای:

همان سرشاری، همان لطافت، همان شورانگیزی.
از "افسانه ی چویان" لذتی وافر بردم. خدا به آقای صادق همایونی عمر خضرد هاد! این مرد بزرگوار و بسوز و صاحب ذوق تنها میتواند از خاک پاک شیراز باشد! چقدر کارش جالب و پرارزش است و با چه سادگی شورانگیزی چیز مینویسد! "افسانه ی چویان" چه خاطرات خوشی را که در من بیدار نکرد!
علی مراد عباسوند (ترانه ای از طایفه ی عباسوند بختیاری) هم حکم شراب کهنه ی شیراز را داشت. ترا بسر جده ت باز هم از این قطعه های زیبا چاپ کن!

ازد و شعر آقای علیرضا میبیدی هم خیلی خوشم آمد: "زاغه ها و خانه ها" و "پاتان". میبیدی در این دو شعر از یک سادگی صمیمانه ای سرشار است. خیلی آگاهانه با واژه ها کار میآید، با مهارت طراحی میکند - و شک داشتش نسبت به "افعال" زبان فارسی و انتخاب بجای آنها جالب است. میبیدی یک حسن دیگر هم دارد: کمپوزسیون تسبیح یکدست. بعلاوه شاعر موقعیت آفرین است و با صحنه سازی آشناست: قمقه اش تهی / تنش گرم / دستش خالی / طپانچه اش بی باروت. و بعد یکدفعه تصویر را عوض میکند: خورشید دشت نام میداد.
بنظر من زبان میبیدی آنجا که بسادگی گرائید هاست به مراتب اصیل تر و محکم تر است.

ترجمه‌ی شعرهای "برتولت برشت" خیلی خوب بود. ایکاش این کار را باز هم ادامه می‌دادی. من شخصا از قطعه‌ی "با او که از جان دوستش دارم" خوشم نیامد. اینجا دیگر زبان، زبان "برشت" نیست. از "نامه‌ی بابا" حظ کردم. من بین رفیق فارسی را چقدر شیرین می‌توان نوشت. اینقدر خندیدم که زخم هاج و واج از در رسید و بخیال اینکه گرما کار خودش را کرده و بوسم زده، دلیش را پرسید و وقتی "نامه‌ی بابا" را برایش ترجمه کردم او هم زد زیر خند و حالا نخند و کی بخند. مگر میشد جلودارش شد!

با حرفهای "مانفرد تیل" درباره‌ی بیژن مفید کاملاً موافقم. مقایسه کردن مفید با "برشت" - کاری که به غلط بعضی از ناآشنایان میکنند - درست نیست. اما شك ندارم که مفید از دوقی سالم و طبیعی - که متأسفانه این روزها کم‌تر پیدا میشود - برخوردار است و کارش لااقل برای ما ایرانی‌ها بی‌لطف نیست.

اگر تا تر مفید - با تمام آنچه طرفدارانش ادعا میکنند - در اصل نویسنده همانطوریکه "تیل" می‌گوید نمونه‌های ادبی آن فراوانست (آیا کلیله و دمنه نمونه‌ای از نشر فارسی در همین مسیر نیست؟) اما یک کارش حقیقه جالب است: تلفیق کلام و موسیقی. و در بعضی مواقع این تلفیق با لطافت و ذوق و زیبایی شکفت انگیزی صورت گرفته است. بهر حال باید نظرتیزبین "مانفرد تیل" را در دریافت و سنجش کار مفید ستود.

"ت - ر"



چند ی پیش یکی از بستگان من برای معالجه بار ویا آمد. ولی چند روز قبل از حرکت خود بمن نوشت: "خواهش دارم در - باره‌ی متخصص کلیه تحقیق کنید، که من مرض کلیه دارم، و باید یکی از کلیه‌های مرا بیرون بیاورند." من پس از تأثیر بسیار برای این جوان که باید عمل جراحی نسبتاً بزرگی را متحمل شود. از رفقای طیب خویش نام یکی دوتا از متخصصان کلیه را یادداشت کردم، و راهنمائیهای لازم را بدست آوردم. پس از چند روز دیگر، شخص نامبرده از ایران رسید، و دیدن هم خوشحالیها کردیم. ولی همیشه نکته‌ای برای من مبهم بود: چرا این شخص کلیه خود را در ایران عمل نمیکند، و متحمل خرجی بدین گرانی میشود، که این عمل در اروپا انجام شود؟ بهر جهت پس از برخورد و شادمانیهای دیدن همدیگر، او را در هتلی که قبلاً برایش رزرو کرده بودم بردم، و از هر دوی سخن‌بمان آمد. در حین صحبت بمن گفت: "مدتی است که پهلوی چپ من درد میکند، پس از مراجعه بدکترها و عکس‌برداریهای لازم، تشخیص دادند که کلیه چپ من از کار افتاده است، و باید آنرا بیرون آورد." ولی من با ولعی هر چه تمام‌تر منتظر این بودم که فرصتی بدست آرم و - جواب سؤال خود را از او بپرسم. و چون من چند سالی است که از ایران دورم و کمی بمحیط اروپا عادت کرده‌ام، اوضاع احوال و کارهای آنجا را هم مثل اروپا فرض میکردم. بهر جهت با تعجبی هر چه تمام‌تر از او پرسیدم: "قابل تعجب است که شما برای عمل جراحی بار ویا می‌آیید. ماکه در ایران دکترانی خوب و جراحانی قابل داریم، پس چرا این عمل جراحی را در آنجا انجام ندادید؟" در جواب گفت: "من بدکتران ایران اعتماد ندارم." در جواب بدیشان گفتم: "این حرف خوبی نبود، نباید بدین بود، ما هم دکترانی حاذق داریم." جواب داد: "برای من اتفاقی پیش آمده است که دیگر عقیده‌امرا از دکتران ایران سلب کرده‌است." و با ناراحتی عجیبی شروع بصحبت کرد، که شخص را متاثر می‌ساخت، و گفت: "چند سال پیش خانم را کسالتی دست داد، که مربوط برحم بود، در ابتدا بسیار ناچیز بود، ولی کمی بدتر شد. بدکتر مراجعه کردیم، پس از کمی دوا و درمان که موثر واقع نشد، تشخیص داد، که خانم شما باید عمل شود، و عمل جراحی آن کوچک است، ما بدین عمل رضادادیم، و روزی را برای عمل جراحی معین کردیم. روز موعود من خانم را در بیمارستان بردم، و خود در اتاقی دیگر منتظر نتیجه‌ی عمل جراحی بودم. کمی پس از شروع عمل جراحی، دیدم دکتر

جراح آمد ، وگفت : " شکم خانم را باز کردیم و تخمدان او چرك دارد ، و باید عمل شود ، شما باید رضایت کتبی بدهید " من دستم از بای دراز تر شد ، زیرا شکم من را باز کرده بودند ، و من خود را در مقابل عمل انجام شده میدیدم . نه میتوانستم مخالفت کنم ، و نه جای حرف زدن باقی بود . بدکتر گفتم : " شما بمن گفتید ، يك عمل جزئی است ، پس چرا شکم را باز کردید ؟ " گفت : " خوب ، جزاین چاره‌ای نبود ، اگر میخواهید این عمل انجام شود ، باید رضایت کتبی بدهید " بهر جهت با عدم رضایت قلبی ، رضایتی کتبی بدو دادم ، و از نتیجه‌ی عمل نگران بودم . این بی‌مروتها بجای يك تخمدان ، هردو تخمدان را بیرون آوردند . نگاهت عمل جراحی گذشت ولی مادیدیم ، ای بابا ! هنوز ترشح چرك برجایست ، من پیش‌دکتر رفتم و با و گفتم : " شما که گفتید ، این ترشح چرك از تخمدان است ، حالا که تخمدانی در کار نیست ، پس این چرك از کجا می‌آید " کمی من کرد پس چیزهایی گفت و دوائی دیگر داد . بهر حال ، حال من از اول بهتر نشد ، و علائم و آثار عدم تخمدان در خانم بند می‌داشت ، و ناراحتی‌های آن هویدا . با هر رضایت و نارضایتی که بود ، دوباره ، و سه باره ، و چند باره پیش‌دکتر رفتیم ، نتیجه‌ای نداد . یکی از روزها ، یکی از این نجات دهندگان بشری خانم من گفت : " ای خانم ! چه میخواهید که من بکنم شما همه‌ی درد هایتان با هم مخلوط شده است " این جمله مثل پتکی بود که بسر هردوی ما فرود آمد ، و از این تاریخ بعد فهمیدیم که این آقایان سر میگردانند . و چون حال من بهیچ وجه بهتر نمیشد ، تصمیم گرفتیم ایشان را با رویا بیاوریم . پس از دوندگیهای بسیار و زحمتهای فراوان و تهیه کاغذهای بی‌شمار ، و فرمالیته‌های گوناگون ، از هفت خان رستم گذشتیم و ایشان را با رویا آوردیم . پس از اینکـه پرفسورهای متخصص ایشان را دیدند ، و آزمایشهای مختلف نمودند . اول کاری که کردند ، قضایه چرك آمدن را در عرض سه چهار روز قطع کردند . عملی که در اثر ما همه‌ی معالجه در ایران بجائی نرسید ، بایک کشت میکرب مربوطه و تشخیص نوع آن فوراً وای مربوط بآنرا دادند ، و كلك میکرب و چرك کده شد . اما در باره‌ی عمل جراحی ، و حذف تخمدانها ، همه تعجب میکردند که چرا باید این خانم را عمل کرده باشند ؟ ! چرا باید هردو تخمدان را برای يك چرك آمدن كوچك حذف کنند . حتی یکی از پرفسورها حاضر شد ، که از لحاظ ارزش علمی و مهم بودن مطلب ، دوباره شکم را باز کند و خود شخصا کنترل کند که چه عملی انجام شده است ، و این چه نوع عمل جراحی بوده است . ولی ما باین عمل تن در ندادیم . پرفسور از من پرسید : " آیا ورقه‌ی شرح عمل را دارید " گفتم : بله ، بعد ورقه شرح عمل را با و نشان دادم . روی يك صفحه کاغذ نوشته شده بود : تخمدانهای خانم . . . چرك داشت آنها را بیرون آوردیم . پرفسور پس از خواندن این " شرح عمل جراحی " بمن گفت : " این ورقه را خودتان نوشته‌اید ؟ " گفتم " نه خیر ، آقای دکتر نوشته است ، نگاه کنید ، ورقه مارك دارد است ، و دارای مهر و امضا است " پرفسور با دکتريهای دیگر کمی بهم نگاه کردند و هیچ نگفتند . بهر جهت باید در يك جمله بگویم ، که خانم مراد کترهای تهران برای يك عمر ، بی خود و بیجهت ، در اثر جهل و نادانی معیوب کردند . بدین لحاظ نخواستم خودم را نیز معیوب کنند ، زیرا میخواستند کلیه‌ی چپ مرا عمل کنند ، و آنرا بیرون بیاورند ، ترسیدم نصفی از رودام را نیز با آن درآورند . این بود که بدین عمل جراحی تن در دادم . اگر چه مرا دود فعه خوششان و نزدیکان برای عمل شدن کلیه به بیمارستان بردند و بستری کردند ، زیرا بدکتر گفته بود اگر کلیه او را بیرون نیاوریم ، چنین و چنان خواهد شد . ولی من هردو دفعه از میزخانه فرار کردم ، زیرا همیشه عمل جراحی خانم در جلو چشم مجسم بود . بهر حال از هر جایی بود ، پولی بدست آوردم و با رویا آمدم ، تا کلیه مرا اینجا بیرون بیاورند که اقلاد کترهای قابل وجود دارد "

این بود شرح حال عمل جراحی خانم این آقا . و اما در باره‌ی خودشان ، پس از مراجعه به بهترین متخصص کلیه ، او عکسهای مختلفی از کلیه‌ها برداشت و آزمایشهای دقیق دیگری کرد . روزیکه برای نتیجه‌ی آنها رفتیم ، تاروی برای عمل

جراحی و بیرون آوردن کلیه چپ معین کنیم . پرفسور گفت " کلیه های شما کاملاً سالم است ، هیچ عیبی ندارد . فقط کلیه چپ شما کمی کوچکتر از کلیه راست است ، و آنهم بهیچ وجه جنبه ی مرضی ندارد و غیر قابل اهمیت است . نه - تنها شما احتیاج بعمل جراحی ندارید ، بلکه لزومی هم بد و اندازید " همینکه مریض خیالی این حرف را از دهن پرفسور شنید ، اشک در توی چشمش حلقه زد و بمن گفت : " دیدی میخواستند مرا هم معیوب کنند . بریدری سواد ی لعنت جراحه های بیبطار را متصدی جان مردم کرده اند . بعضی از اینان که در اروپا تحصیل کرده اند ، اینها چرا چیزی یاد نگرفته اند " . منکه جریان عمل جراحی خانم این آقا را شنیدم ، چون قصه ی سرسام آور خود او را دیدم ، موی براندام راست شد ، و عرق سرد سراپای مرا فرا گرفت . یاللعجب اروپائیان کجا ایند و ما کجا !!!

کاخ عظیمی که در مخیله ی خود درباره ی ایران عزیزم تهنانیده ، ساخته بودم بیک باره فرو ریخت ، نه تنها فرو ریخت بلکه سنگهای مرمری که برای درست کردن آن بکار بردم همه بر سرم فرو دآمد ، و مغزم را در عالم خیال پریشان کرد . اشعه های طلایی امیدی که از ۶۰۰۰ کیلومتر بمن میتابید و وجود مرا انرژی جانبخشی میداد بیک باره قطع شد . سرمای موحشی در اثر بریدن این پرتوهای انرژی بخش امید و آرزو وجود مرا فرا گرفت . دیوانه وار بهر طرف می نگریستم ، چیزی از دنیا نیکه در آن محیط بودم جز ناراحتی درک نمیکردم . از خود می پرسیدم بشر اینانند یا ما ؟ برای بشریت اینها بیشتر کار میکنند یا ما بهتر در تلاشیم ؟ چه موجود های پر قیمتی هستند افرادیکه برای جامعه ی خود بمعنی حقیقی کلمه کار میکنند ، وجه اشخاص پلید بی ارجی اند کسانی که بعنوان کار کردن ولی برای مردم فریبی ، بانواع وسایل مردم را گول میزنند ، و جز منافع پلید خود مقصود و منظوری دیگر ندارند .

آیا برای درد پهلوی و کوچکتر بودن یکی از کلیه ها از دیگری باید کلیه شخص سالم را بیرون آورد . نباید جستجو کرد که این درد پهلوی شاید در اثر بوسه مزمن و مربوط به قسمت سوم روده بزرگ " کلن یا این رو " ، یعنی مرض اغلب ایرانیان باشد . یا مربوط به بزرگی طحال باشد ، که مرض بومی ما مالاریا آنرا سبب میشود ؟ نباید علتی دیگر برای آن پیدا کرد قابل تعجب و تاسف است که بعضی ها با جان و زندگی مردم بازی میکنند . این آقایانیکه حیات مردم را در دست دارند باید با غور و تعمق بیشتری شروع بکار کنند تا یک نفر " مکانیک " که مهره ی ماشین را عوض میکند . فرق است مابین یک نفر جراح و " مشد " رجب قصاب . حتی رجب آقا هم موقعیکه چاقو بدست میگیرد ، سعی میکند که بیخودی و زیاد ی گوشت پاره نکند . ندیم صادقی



دانشجویان برگزیده ی ایران در اروپا ایندیاد را ایران ؟ این سوآلی است که هر کسی میتواند از خود بکشد ، ولی جواب آن چندان ساده هم نیست . با بودن کنکور در دانشگاههای ایران و نداشتن جابه حد کافی برای همه ی دانشجویان شکی نیست که میدان نبرد سختی در پیش است . دانشجویان باید برای قبولی از این کنکور مشکل سخت در تلاش باشند و خود را حساسی آماده کنند . چه کسانی در این کنکور ها قبول میشوند ؟ صرف نظر از قضیه ی احتمالات و شانس که در این نوع " دانش سنجی ها " معمولاً وجود دارد ، کسانی که خود را بهتر آماده کرده اند قبول میشوند . ولی بسیاری از این رد شدگان از رد شدن خود چند ان غصه هم نمی خورند ، زیرا به اتکای پول پدر یا جاه او ، راه اروپا و امریکا را برای خود باز میدانند ، و پس از چندین سال توقف در اروپا که غالب وقت خود را در کباباره ها و ان سینک های اروپا بگرار کرد مانند بر میگردند و با داشتن ورق پاره ای که معلوم نیست چگونه و از کجابه دست آورده اند در راس امور قرار میگیرند ، و فقط به صرف اروپا و امریکا دیدن برد یگران برتری می یابند . ولی دانشجویی که در کنکور دانشگاه ایران قبول شده است ، و به

مراتب براینان مزیت داشته ، چون اروپا و امریکان دیده است ، باید زبردست اینان قرار بگیرد ، در صورتی که از لحاظ دانش و طرز تحصیل بر این پروریدگان خارج و کاباره های خارج برتری دارد . آیا در این انتخاب عمل حق ادا شده است؟

آیا حق رابه حق داده اند؟ این سوالی است که باید از اولیای امور کرد و دلیل این حق کشی را خواست . در این اواخر فقط به صرف این که بسیاری از دانشجویان تحصیل کرده ی خارج در اروپا و امریکای مانند ونمی خواهند به وطن خود برگردند ، مزیت هایی غیر عادلانه برای این آفا زادگان قائل شده اند ، که برای تحصیل کودکان در ایران ، ولو خوب هم تحصیل کرده باشند ، هرگز قائل نیستند . این نوع دوچشمی هاروح تحصیل کردگان در ایران را ملول کرده و حق هم دارند ملول گردند . آیا در مملکتی غیر از مملکت مارسم است کسانی که تازه از دانشگاه خارج برگشته اند ، فقط به صرف این که تیترا "دکتر" دارند فوراً انشیا را استاد شوند ، بدون اینکه ابتدا مورد آزمایش قرار بگیرند؟

نباید اینان را آزمود تا معلوم گردد که آنها میتوانند اصلاً درس بدهند یا نه؟ علم داشتن و خوب تدریس کردن دو چیز متمایزند که با هم فرق دارند . فراوانند افرادی که در رشته ای تبحر بسیار دارند ، ولی نمیتوانند دانش خود را به دیگران بفهمانند . غرب زدگی ما تا بحدیست که هر که از خارج آمد فوراً به او آقای "دکتر" میگویند ، ولو این که دیپلم هم نداشته باشد . در قدیم به افرادی که مهندس از دانشگاه ی کشاورزی کرج بودند "مهندس زمان" میگفتند و معتقد بودند ، که آنها پس از سه سال گذراندن "زمان" مهندس خواهند شد . نظیر این نکته برای خارج دیدگان است که چون برگردند ، هر چه شده باشند یا دانشجویان خواهند شد یا در اس کار قرار خواهند گرفت و در این کار چون و چرایی نیست . حتی بعضی ها که کمی هم رودارند ، برای انتصاب خود چونه هم میزنند ، که کمی بالاتر بروند . چون باید حق کلام داده شود ، باید گفت که در میان تحصیل کردگان اروپا و امریکاهای هم هستند که خوب تحصیل کرده اند و به حق مدارکی بدست آورده اند و باید اینان را محترم دانست و آمدنشان رابه ایران مغتنم شمرده ، گو که بسیاری از آنها پس از مدتی توقف در ایران فوراً برمیگردند ، زیرا جای جولان متناسب با دانش خود را ندارند یا به عللی دیگر نمیتوانند در ایران بمانند . و این خود جای تاسف است که برگردندگان اصلی برمیگردند و آنهایی که عیوب اروپا و امریکا را به ایران وارد میکنند ، با تمام قوا کرکس و ارچنگال رابه کارها بند میکنند و ول کن هم نیستند . و امیدوارم که مجله ی محترم کاوه از چاپ این نوشته خودداری نکند . با احترام علی سماورچی



نامه های گمشده

مجله گرامی کاوه
مطالعه شماره ۳۰ مجله شما - که من از خوانندگان منظم آن هستم - برایم مطلبی بسیار جالب و غیرمنتظره داشت و آن موضوع "نامه های گمشده" بود . صاحب این نامه یکی از دوستان من است که برای معالجه بیماری د شواری که گریبانگیرش شده بود به آلمان آمده بود . ما اغلب اوقات را با هم میگذرانیدیم و چون از دوران دبیرستان با هم دوست و همکلاس بودیم ، این ماجرای عشق تازه اش را نیز برایم نقل کرده بود و حتی بسیاری از این نامه ها را برایم خوانده بود . در آخرین روزهای پیش از بازگشتش به ایران این نامه ها را در مونیخ گم کرده بود و از این جهت هم بسیار پریشان و ناراحت بود . وقتی در شماره ۳۰ مجله شما این نامه ها را دیدم و نسخه از آنرا به ایران فرستادم و دوستم بسیار خوشحال شد و يك نسخه از آنرا برای نویسنده نامه ها فرستاده بود که برای او هم مطالعه این مطلب غیرمنتظره و هیجان انگیز بوده است . دوست من نامه ای را که نویسنده اصلی نامه ها به این مناسبت برایش فرستاده بود همراه نامه اش برایم فرستاد تا هیجان و انعکاس او را بیان کرده باشد . حالاً من عین آن سطور را بر شما میفرستم تا اگر خواستید آنرا هم چاپ کنید . خواهش میکنم متن اصلی نامه های چاپ شده را برای من ارسال

فرمائید تا برای صاحبش به ایران بفرستم . از اینکه من هم فرصتی یافته ام که به این مناسبت با شما مکاتبه کنم بسیار خوشحالم . موفقیت شما و مجله گرامی کاوه را آرزو مندم
و اینک رونوشت نامه :
ارادتمند یوسف مرادی



یکشنبه پنجم مهر

همین امروز صبح يك نامه برای نوشتن و از خواهر سهرتی حتی تاریخ آنرا هم اشتباه گذاشتم و بضمیمه اش يك قطعه عکس خودم را برای فرستادم . هنگامیکه از نزد دوست مشترکمان بر میگشتم با خود گنجینه ای داشتم سرشار از لطف و زیبایی و آن مجله " کاوه " بود که همراه يك نامه مختصر از تو بدستم رسید . در تمام طول راه " نامه های گمشده " را خواندم و هر چند گاه يك قطره اشک از چشمانم فرو میریخت . نمیدانم این اشکها از خوشحالی بود یا اندوه و یا از تأسف برگزیده های شیرینی که گذشته است .

بهر حال متشکرم ، واقعا متشکرم . از این تصادف عجیب و غیر منتظره خیلی خوشحالم . راستی چه تصادف حیرت انگیزی ! فکر میکنم این بهترین و قشنگترین یاداشتی بود برای آنهمه عشق من . . . از صبح تا بحال آنها را صد بار خوانده ام و تعجب کرده ام که آیا این جملات پر شور و سرشار از عشق و اعمال من است یا تو هم در آن دست برده ای ؟ پیش خودم باین نتیجه رسیده ام که در هر حال آنچه نوشته ام محصول عشق توست . عشق توست که مرا به نوشتن آن نامه ها واداشت و اکنون هم عشق توست که هنوز به من نیروی توان می بخشد تا این زندگی و سختیهایش را تحمل کنم .
مرور این نامه ها از من دوباره آدمی ساخت زنده و پراحساس و سبب شد که بدانم هنوز حق حیات دارم . بمن نشان داد که هنوز عشق هست ، زندگی هست ، مستی و شوریدگی هست و تو هستی .

تو خودت نمیدانی که در دوران آشنائی ما چه چیزها بمن داده ای و چگونه مرا ساخته ای و از من چه موجودی بوجود آورده ای . من با هیچ زبانی قادر نیستم که از اینهمه لطف تو سپاسگزاری کنم . تنها میتوانم باز هم خودم را تمام می وجود و هستم را که توازن گرفته ای ، دوباره لبریز از تمنا و عشق تقدیمت کنم . همه وجودم را همه قلبم را و همه هستم را دوستت دارم ، همه زندگی من . . . می پرستم تمام عمرم . . . در رنجها ، در سختیها و در ناگامیها فقط به تو فکر میکنم و دلم از شوق تو مالش میرود . مطمئن باش که اگر زنده ام بخاطر توست ، تا تو چه خواهی .

هزار بار میبوسمت — پویه



راستی با چاپ این نامه ها پویه امروز دیگر معروف شده و باورش شده که نویسند ، هم هست زیرا اثری بجا گذاشته که چاپ هم شده است .

مواظب باش باید با او مهربان باشی ! . . .



احمقی که میداند
احمق است دیگر احمق
نیست !

عروسی

احمد فروزان

زیر بازارچه شلوغ بود . آهو خانم پسر کوچکش می رازن میداد . جلوی خانه دوتا چراغ زنبوری گرگر میسوخت . روی دیوار فرش کوبیده بودند . بوی گلاب تمام بازارچه را پر کرده بود . از جلوی سقاخانه تاپشت حمام آدم میلولید . سوزن می انداختی پائین نمی آمد . همه منتظر عروس بودند . نبش دکان عطاری دوتا زن با هم گپ میزدند :

— بارک الله آهو خانم ، برای پسرش سنگ تمام گذاشت .

— دارائی است و برازندگی .

— تا عروس چی باشه . میگن خیلی بچه است .

— بیچاره دختره ، حالا بچه دیوی باید سربکته !

— چطورید رومادرش راضی شدند ؟



جمعیت یک دفعه تکان خورد . یکی داد زد : — عروس را آوردند ، عروس را آوردند .

همه ریختند سر بازارچه . دوتا درشکه ایستاد و دخترکی در جامه سفید در میان دست دیگران از درشکه جلوئی پیاده شد . عروس کوچک بود و در میان جمعیت گم شد . او را میکشیدند . مثل گوسفندی که بسلاخ خانه میکشند ، از رفتن وحشت داشت . زنی مشتق نقل همراه با سکه های یکشاهی که آنها را باروغن خاکستری سفید کرده بودند روی سر عروس ریخت . صد هازن و کودك برای جمع کردن سکه ها هجوم بردند . دوتا بچه زیر دست ویای مردم فریاد زدند و چند نفر با هم گلاویز شدند . مردی که قدی کوتاه داشت و موهای سرش را با پارافین براق کرده بود سر بازارچه ایستاد و فریاد زد : — تا داماد نیاد عروس را تکان نمیدیم . تا اینجا آمدم کافی است . حالا دیگه داماد باید بیاد .

و نفر از ته بازارچه جواب دادند : — یکخورد ، دیگه بیایید جلو خیلی دوره .

— تا همینجا بسه ، اگر برش گردونیم جلوتر نمائیم .

اوتیه بازارچه داماد با ساق دوشهاش و بچه های محل پیدااش شد . دوتا کمانچه کش و يك ضرب گیر پشت سرش زدند زیر آواز : کوجه تنگه بله عروس قشنگه بله دست بزلغاش نزنید مرواری بنده بله . . .

از میان جمعیت کوجه باز کردند و داماد سر بازارچه رسید . همان زن يك مشت نقل با همان سکه ها رو سر داماد ریخت . می بازور خودش را بکنار عروس رساند . آن دوتا مثل فیل و فنجان در کنار هم قرار گرفتند . جمعیت هلهله کرد . داماد سه برابر عروس بود . جوان بود و چهارشانه ولی افراط در الکل صورتش را شکسته بود . کمی میلنگید و دستهاش را جاهل و ارازم باز گذاشته بود . وقتی پایشان را گذاشتند توی حیاط آهو خانم آمد جلو ، هردو را بوسید . چند قطره اشك ریخت و در میان جارو و جنجال مطربها و بچه ها که جلو عقب عروس میدویدند آن دو را بسوی بالکنی که مشرف بر حیاط بود راهنمایی کرد . روی بالکن چند تاصندلی گذاشته بودند . عروس و داماد و شاق دوشهاش نشستند و يك آئینه بزرگ در حالیکه پشتش به حیاط بود و روش بطرف عروس در مقابل عروس گذاشتند ، بطوریکه دیگری کسی میتواند عروس را ببیند و نه عروس میتواندست آنچه را که در حیاط بزرگ میگذشت تماشا کند .

سرو صداها افتاد . با سبانی که جلوی درکشيك میداد يك لنگه در را بست و صندلی خود را بطوریکه هم بتواند شیرینکاری مطربها را در وسط حیاط ببیند و هم از ورود مزاحمین جلوگیری کند در میان لنگه دیگر در گذاشت . مردی بچه ها را از روی تخته حوض که باد و ردیف قالی فرش شده بود کارزد و بدون آنکه اعلام کند به مهمانان فهماند که برنامه جشن آغاز میشود

د سته مطربې که کنار حوض نشسته بود شروع به نواختن کرد . در میان همه مهمانان صدای لرزان يك گمانچه و بعد از آن آواز دلنشین جوانی که در کنار او نشسته بود بلند شد :

سینه مالا مال درد است ای دروغا مرهمی

دل ز تنهایی بجان آمد خدا یا همد می

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو

ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

پسرك وسط آواز بود که يك دفعه مردی کوتاه قامت ولی با قدرت پرید روی تخته حوض . جوان نیود . اونیز میلنگید . يك دستش توی جیبش بود و يك دستش جلوی ده که شلوارش . مست بود و بزحمت قدم برمیداشت . مرد سرش را بطرف بالکن گرفت و فریاد زد :

— آهای عروس خانم ، عروس خانم . می مرد نیست . این تن بعیره می مرد نیست . حالا می آید توحله می بینی . . . جون همه بچه ها مرد نیست .

صدایش را بلند تر کرد : — با ما زمان می مرد نیست . . .

دوتا زن که لب پشت بام نشسته بودند جیغ کشیدند : — جواد آقا است آمد . عروسی را بهم بزنه .

مردی که پشت زنها ایستاده بود غرید : — مثل کارد و نیبر میمانند .

مهمانها از پشت میزهای عسلی که روش میوه و شیرینی چیده بودند بلند شدند . زنها از پشت پرده اطاقها سر کشیدند . مردی که روی حوض ایستاده بود دوباره صد اراتوی گلوش پیچاند :

— عروس خانم ، شوهرت مرد نیست . این تن بعیره مرد نیست .

يك دفعه داماد که همه خیال میکردند توی بالکن پیش عروس نشسته از پشت مطربها مثل قرقی پرید روی تخته حوض و با مرد گلاویز شد . مجلس بهم خورد . زنها بچه ها را کنار کشیدند و مرد ها با احتیاط دور حوض حلقه زدند . یکی گفت :

— نذارید ، همدیگرا میخورند !

ولی کسی جلونرفت . آند و سخت بهم پیچیده بودند . جواد مثل رنگ فحش میداد و می عریه میکشید :

— بمن میگند ممد انگوری ، حالا شیکم تو سفره میکم . . .

— شیکم ننتو سفره کن ، تومنو نمیشناسی . امشب دیگه مادر تو به عزات میشوند .

— مادر منو؟ . . .

یکی داد زد : — آژان ، آژان راصداش کنید .

اما آژان مثل اینکه روغن شده بود و رفته بود تو زمین . دوتا از بچه های می پریدند وسط . دوتا از بچه های جواد آنها

را از پشت گرفتند . يك دفعه صدای می افتاد . درخودش چرخید و روی تخته حوض ولو شد . جواد با چاقو شکمش را

سفره کرده بود . دوتا از بچه های بازارچه پریدند وسط و کارد را از توی دست جواد درآوردند . ولی او با چاقوی

دیگری که از جیب شلوارش درآورد دوسه نفر دیگر را هم لت و بار کرد . جواد را گرفتند و طناب پیچ کردند . جمعیت

جسرت کرد و آمد جلو . جواد همینطور يك بند فحش میداد . حالا توحیاط سوزن میانداختن پائین نیامد .

هرچه آدم زیر بازارچه بوآمده بود توی حیاط . پاسبانی هم که مامور جلوی در بود پیدا شد .

چند زن برای بهوش آوردن آهو خانم تلاش میکردند و دوسه نفر بر سر نعش داماد شیون میزدند . می درازید راز

روی تخته حوض افتاده بود . روی پیراهن سفیدش خون دلمه بسته بود و چشمهای بی فروغش بسوی بالکنی که

عروس مدت پیش آنرا ترك کرده بود دوخته شده بود .

نیمساعت بعد چند تا پاسبان و يك افسر ریختند توی خانه . اول رفتند سر شیرینی ها که کسی دست نزده بود بعد

از خون ماهی !

من از خورشید بزمی ارم
مرا از آبر ، آویزان
مرا با برف رنگین کن !

اگر روزی نگاه من
میان باغ تابستان
به پستانهای گرما خورده ی نارنج میافتاد ،
سگوفه بر تن خورشید میلرزید ؛
من از خورشید بزمی ارم
مرا از خون ماهیهای افرونگ کرده رنگین کن !
تو بروج رهها

آمدند سرمی و صورت مجلس نوشتند • نعش می را با تا کسی بودند مرضخانه • غائله افتاد • جوانی فرشته را از سر
د یواریائین آورد و چراغ زنبوری های توی کوچه را خاموش کرد •
مردم تا نصف شب زیر بازارچه ماندند • آنها را جمع به حادثه ای که اتفاق افتاده بود صحبت میکردند • از داخل
خانه هنوز صدای گریه و شیون شنیده میشد • آهوخانم برای می گریه میکرد •
نبش عطاری آن دوتازن هنوز با هم گپ میزدند ؛
— عروس قدم نداشت • الهی باش خشک میشد و باین خانه نمیآمد •
— زن بد قدم را خدا نصیب گرگ بیابان هم نکند • دخترک یکدقیقه ای سرجوان مردم را خورد !
— بیچاره می !
— دست ننش درد نکند با این عروس آوردنش •

دکتر احمد شفائی دستور زبان فارسی ۱۰

اعداد

اعداد یکی از اجزاء کلام هستند که از نظر خصوصیات لکسیک (لغوی) ، سمانتیک (معنایی) و گراماتیک خود گروه غیر-مشکلی را بوجود آورده اند . تصادفی نیست که برخی از محققان آنها را شبیه اسامی و بعضی دیگر شبیه صفات شمرده اند . برخی نیز مانند صاحب دستور جامع اصولاً آنها را در سیستم اجزاء کلام جای نداده و در بحث صفات بآنها اشاره میکنند . درست است که اعداد بعنوان يك جزء کلام گاهی نمود اره‌ای اسم و زمانی نیز نمود اره‌ای صفت را در ابرامی‌شوند ولی وجه مشترك گروههای مختلف عدد را باید ارتباط آنها با شمارش دانست و گفت که اعداد کلماتی هستند که برای شمردن ، در وجه بندی و گروه بندی اشیاء بکار میروند .

چیزی که مسلم است اینکه اعداد اصلی غالباً بجرگه‌ی اسامی نزدیکند و همانطور که صفات عبارت از نام چگونگیها بودند اعداد اصلی را نیز میتوان نام مقدارها شمرده . با احتمال قوی نیز دلیل آنکه در بسیاری از دستورهای زبان اعداد اصلی را بنام " اسم عدد " نامیده‌اند همین است . پس در هر عدد اصلی مانند هر اسم دیگری درجه‌ی تجرید مربوط با سسم وجود دارد (رجوع بمقاله‌ی " اسم ") . علاوه بر این در اعداد اصلی درجه‌ی تجرید دیگری نیز که مربوط بتصور مطلق شماره (بدون در نظر گرفتن اشیاء مورد شمارش) است وجود دارد که تجرید اخیر منحصراً محصول درجه‌ی تکامل معینی از تفکر بشری است . بدین ترتیب دیده میشود که اعداد اصلی عبارت از نمود اره‌ای کاملاً مجرد از تعداد اشیاء همچنان میباشد .

وجود در درجه تجرید در اعداد اصلی باعث میشود که کودکان تا سنین پنج و شش سالگی بدلیل ناتوانی در انجام عمل تجرید قادر به درک مفهوم عدد نبوده و معمولاً سن خود را نیز همانطور که مادر یا آنها آموخته با انگشتان دست نشان میدهند . از طرف دیگر اگر توجه کنیم که در تمام دنیا تعداد ارقام اصلی برابر تعداد انگشتان دست است معلوم میشود که بشر نیز در مراحل اولیه‌ی تکلم از ده انگشت دستها برای شمارش استفاده میکرد و هنوز قادر به انجام عمل تجرید و درک مجرد عدد نبوده است .

اعداد اصلی اگر بطور مجزا و مستقل بکار روند بگروه اسامی نزدیک میشوند ولی در داخل ترکیبها واجد خصوصیت تعیین کننده میگرددند که آنها را بصفات نزدیک میسازد . در ترکیبهای " پنج کتاب " و " پنج گوسفند " عدد " پنج " بعنوان عنصر تعیین کننده عرض اندام میکند . همانطور که مکست " کتاب " و " گوسفند " را با کلمه صفاتی نظیر " جالب " و " فربه " مشخص کرد و چگونگی آنها را بیان داشت : کتاب جالب ، گوسفند فربه ، همانطور نیز میتوان این دو مفهوم را بوسیله‌ی تعدادشان مشخص کرد و گفت : پنج کتاب ، پنج گوسفند . در هر دو صورت عمل تعیین و تشخیص انجسام گرفته ، منتها از جهت مختلف . پس معلوم میشود که اعداد اصلی نیز در داخل ترکیبهای تعیینی رل تعیین کننده و مشخص کننده را بعهده دارند (در بحث نحو بتفصیل بیشتری از این مقوله صحبت خواهد شد) .

گفتیم که صاحب دستور جامع اصولاً اعداد را بعنوان يك جزء مستقل کلام نپذیرفته و از آنها زیر عنوان " صفات عددی " در بحث صفات نام میبرد . مسلماً محقق محترم همین جنبه و طرز استعمال اعداد اصلی را در داخل ترکیبها در نظر گرفته و بر آن شده است که بدون توجه دقیق در سایر مشخصاتشان آنها را در ردیف صفات بیاورد . اینست آنچه آقای همایون فرخ در این باره مینویسد : " . . . یکم - صفات عددی . صفات عددی که معمولاً در جملات موصوف یعنی معدود در آیند . . . (دستور جامع ، صفحه ۳۰۳) .

از طرف دیگر باید متوجه بود که اعداد در طبیعت بخودی خود و برای خود وجود ندارند و از این نظر نیز نظیر صفات و جانشینها هستند . ۱.۱.۱ این وابستگی و طفیلیگری گرامری اعداد آنرا تا سطح اجزاء کمکی پایین نمیآورد و نباید آنها را خارج از جرگه‌ی اجزاء اصلی کلام شمرد .

البته بحث ما در اینجا روی خصوصیات اعداد بعنوان يك زمرة ی گرامری است و ارقام ریاضی را در نظر نداریم . در عملیات ریاضی اعداد بصورت ارقام مورد استفاده قرار میگیرند و این ارقام نیز علائم ریاضی هستند که برای انجام عمل محاسبه بکار میروند . ضمناً باید گفت که در ریاضیات ارقام بر حسب قرار گرفتنشان در داخل رقم بزرگتر مفاهیم متفاوتی را می‌رسانند . در رقم ۵۵۵۵ هریک از چهار "۵" نمودار مقدار مشخصی است و حال آنکه در گرامر فقط از عدد "پنج" صحبت میشود که در همه جا مفهوم واحدی را می‌رساند . البته در محاسبات شفاهی ریاضی هنگام خواندن ارقام بعنصرزانی متصل میشوند و آنجا اعداد مانند اسامی بکار میروند . بهترین دلیل صحت این مدعا نیز آنست که در اینگونه موارد سرافزوده‌های عادی فارسی و بی‌افزوده‌ی "را" را در حالات غیر فاعلی مشایع اعداد می‌باشند : پنج را از هفده کم کنید ! بیست و شش را بر سی و چهار بیفزایید !

از آنچه گفته شد میتوان نتیجه گرفت که اعداد زمرة ی ویژه‌ای از اجزاء کلام هستند که بر حسب مورد استعمال خود و بر حسب انواع خود (اصلی ، ترتیبی ، کسری ، ...) دارای خصوصیات هیبرید بوده گاه مانند اسم (اعداد اصلی و کسری) و گاه مانند صفت (اعداد ترتیبی) بکار میروند .

پس از این مقدمه بی‌مناسبت نیست چند کلمه‌ای نیز در خصوص تقسیم‌بندی متداول اعداد از لحاظ ترکیب و از لحاظ افاده‌ی معنای ذکر کرد . بدین منظور هر دسته از اعداد را جداگانه بررسی میکنیم .

اعداد اصلی فارسی را از لحاظ ساخت و ترکیب میتوان به سه دسته‌ی ساده و مشتق و مرکب تقسیم کرد .

اعداد ساده و جامد عبارتند از اعداد اصلی از يك تا ده و اعداد بیست و صد و هزار .

قسم دیگر از اعداد اصلی مانند سی ، چهل ، پنجاه ، شصت ، هفتاد ، هشتاد و نود در جریان تغییرات تاریخی صوتی خود بصورت اعداد مشتق درآمده اند و هنوز هم در آنها ریشه‌های اعداد جامد محسوس است . اما باید گفت که این تغییرات صوتی باعث شده که ریشه‌ها ووند های واژه ساز با هم در آمیخته و واحد لغوی‌ای نزدیک بکلمه‌ی جامد بوجود آورده است . معین املاکهای جاری لکسیکولوژی بما اجازه نمیدهد که آنها را کلمات جامد بنامیم و باید آنها را جزء اعداد مشتق فارسی کنونی بشماریم . صاحب دستور جامع نیز به پیروی از همین ملاک این اعداد را جزء اعداد مشتق فارسی میداند ولی با تاسف باید گفت که دانشمند محترم اعداد از یازده تا نوزده را نیز در همین ردیف آورده جزء اعداد مشتق فارسی قلمداد میکند (دستور جامع صفحه ۳۰۴) که البته نمیتوان با آن موافقت کرد . در اعداد یازده ، دوازده ، ... نوزده و عنصر جامد واژه ساز کاملاً مشهودند و معلماً جزء اعداد مرکب فارسی می‌باشند .

و اما اعداد مرکب فارسی نیز مانند سایر کلمات مرکب شامل دو گروه مجزا از یکدیگرند .

در گروه اول اعداد مرکبی داخلند که در حقیقت از راه رابطه‌ی معنایی (داخلی) و بدون کمک واسطه‌های گرامری (ظاهری) بهم چسبیده‌اند . این طرز ترکیب را در اصطلاح زبانشناسی دترمیناسیون (determination) و ترکیبهای اینگونه را ترکیبهای دترمیناتیف (determinatif) مینامند . خود این گروه نیز شامل دو دسته نسبتاً متمایز از هم میباشد .

دسته‌ی نخست عبارت از اعداد یازده ، دوازده ، سیزده ، پانزده ، شانزده ، هفده ، هجده ، نوزده ، ... و سیصد و یانصد میباشد که در آنها اجزاء متشکله از راه دترمیناسیون و بدون واسطه‌ی گرامری بهم چسبیده و علاوه خود این دو جزء ضمن ترکیب دچار تغییر مختصر صوتی نیز گشته‌اند . در نتیجه‌ی همین تغییر مختصر صوتی نیز اجزاء متشکله‌ی

عدد مرکب شکل اصلی خود را کمی تغییر داده‌اند. مثلاً اعداد یازده و دوازده و یازده و ... در دوران پارسی میانه متشکل گشته (در معنای دو یا ده، سه یا ده، پنج یا ده ...) و بتدریج بصورت امروزی درآمد‌اند.

دسته دوم از گروه اول اعداد مرکب فارسی باز هم با رابطه‌ی ترمیناتیف بوجود آمده‌اند و فرق آنها با دسته نخست در اینست که در آنها اجزاء متشکله در همان شکل اولیه‌ی خود باقی مانده و اختلاط صوتی پیدا نکرده‌اند؛ چهارده، ششصد، هفتصد، هشتصد، نهصد، دوهزار، پنجاه هزار ...

گروه دوم از اعداد مرکب فارسی که اکثریت اعداد را تشکیل میدهند آنهاست که اجزاء متشکله‌شان بوسیله‌ی يك - عنصر گرامری ("و" با صد ای ۲) بهم مربوط گشته و با اصطلاح زیانشناسی رابطه‌ی کوبولاسیون (Copulation) آنها را بهم پیوند داده‌است. این نوع ترکیبها را نیز ترکیبهای کوبولاتیف (Copulatif) مینامند. این دسته شامل کلیه‌ی اعداد مرکب نظیر بیست و يك، سی و دو، چهل و سه، صد و بیست و پنج، هزار و نهصد و هفتاد ... میباشد.

اعداد ترتیبی فارسی در تمام اشکال خود جزء اعداد مشتق بشمارند، زیرا در تمام آنها ریشه‌ی عدد اصلی با پسوند واژه-ساز (۲م) یا (۲مین) در آمیخته‌است.

اعداد کسری فارسی از لحاظ طرز تلفظ خود کمی با هم متفاوتند ولی در هر حال جزء اعداد مرکب بشمار میروند. اگر آنها را بصورت‌های متداول ریاضی امروزی (سه چهارم، هفت دهم، صد و بیست و پنج هزارم) تلفظ کنیم دیده میشود که هم عناصر ترکیب ترمیناتیف در آنها وجود دارد و هم پسوند واژه‌ساز "۲م". اما برخی از این اعداد بصورت‌های سیمك، چهاريك، پنج درصد، صد و پنج و غیره نیز تلفظ میشوند که در آنها عناصر ترکیب ترمیناتیف یا کوبولاتیف به چشم میخورند.

در خصوص آنچه در فارسی "اعداد توزیعی" نامیده میشود در زیر نظر خود را بیان خواهیم داشت. آنچه گفته شد مربوط بخصوصیات ساختمانی اعداد بود. اینك نیز طبق روش عمومی خود بشرح مختصات گرامری (صرفی و نحوی) اعداد میپردازیم.

اعداد اصلی و طرز استعمال متفاوت از یکدیگر دارند.

چنانچه بطور مجزا و مستقل بکار روند مشابه اسامی هستند و بنا بر این باره‌ای از خصوصیات صرفی اسم را نیز در آنها میباشند. مثلاً اعداد اصلی در حالت مجزا میتوانند زمره‌ی گرامری حال را در اسامی بپذیرند و با سرافزودنها و بیافزودهی "را" بکار روند (مثال آورد شد). اما اعداد اصلی در داخل ترکیبها را تعیین کنند دارند و در فارسی کنونی عموماً جزء اول يك ترکیب تعیینی بجانب (بدون اضافه) بوده در شکل سه کتاب، پنج دانشجو، هفت قلم ... بکار میروند. در اینصورت اعداد مزبور معنای دقیق ریاضی خود را حفظ میکنند. اما در فارسی کلاسیك گاهی با ترکیبهای مجانبی نظیر "سالی سه" برخورد میشود که در آنها مفهوم تقریب و تخمین موجود است و مقصود اینست: در حدود سه سال. ممکنست که ضمن محاسبات شفاهی ریاضی برخی از اعداد اصلی جزء اول ترکیبهای تعیینی اضافه‌ای قرار گیرند: ده ما بریک، سی ما بر سه ... که البته نباید آنرا حالت عمومی شمرد.

اعداد اصلی فارسی معمولاً زمره‌ی گرامری کمیت قبول نمیکند. تنها اعداد ده، صد، هزار و میلیون از این قانون مستثنا میباشند. در فارسی کنونی، چنانچه میدانیم، با اشکال دهها، صدها، هزارها (هزاران) و میلیونها زیاد برخورد میشود. مسلم است که در این اعداد مفهوم دقیق موجود نیست، بلکه مقصود از بیان این اشکال فقط ایجاد تصویری از حدود نهایی میباشد. مقصود از دهها آنست که شیئی مورد نظربین بیست تا نود است.

اعداد اصلی هرگز آرتیکل نکره قبول نمیکنند .

اعداد ترتیبی فارسی در هر دو شکل خود واجد خصوصیات صفات میباشند . این اعداد در فارسی کنونی بصورت متداول خود (با "م") بکار میروند و در اینصورت معمولاً جزء دوم ترکیب تعیینی اضافه‌ای هستند : کلاس سوم ، سال پنجم ، شماره‌ی دوم . . .

در فارسی کلاسیک و در اشعار گاهی با اشکال اعداد ترتیبی بایسونند "م" مین " بر خورد میشود که در این صورت جزء اول ترکیب تعیینی مجانب هستند : دومین سال ، نخستین روز . . . این دو طرز استعمال اعداد ترتیبی فارسی مورد تصدیق تمام محققان است و نیازی به بحث ویژه ندارد .

باید یاد آور شد که در بیشتر زبانهای هند و اروپایی اعداد ترتیبی اعداد ترتیبی مربوط به "يك" و گاهی نیز "دو" شکل متفاوتی از شکل نورماتیف خود دارند (با "يك" و "دو" شبیه نیستند) . مثلاً در فارسی اشکال : اول ، نخست ، نخستین در فرانسه اشکال : premier و secondaire در روسی اشکال : perviy (اولی) و ftarey (دومی) . این اشکال با شکل اصلی اعداد يك و دو متفاوتند . دلیل این امر نیز مسلماً آنست که اولی و

دومی بودن اشیاء در همان ابتدا بعنوان یکی از خاصه‌های آنها مورد توجه قرار گرفته است .

گفته شد که در برخی از کتب دستور فارسی اعداد ترتیبی جزء گروه صفات شمرده میشوند . در دستور جامع که عموماً اعداد جزء "صفات عددی" شمرده میشوند اعداد ترتیبی نیز بعنوان صفات مشتق مورد بررسی قرار میگیرند : "نوع دوم از صفات مشتق اعداد ترتیبی میباشند که با افزودن يك "م" (م) بآخر اعداد اصلی چون يكم ، دوم ، سوم . . . یا با افزودن "مین" بآخر اعداد چون دومین ، سومین ، هزارمین ساخته میشوند" (دستور جامع صفحه ۳۲۴) . صرف نظر از جنبه کاملاً سطحی و تصویری گفته‌های بالا که در آن اثری از تحلیل و ارزشیابی پدیده‌های زبانی و ذکر دلیل آنها نیست باید گفت که در این طرز تصویر تمام زمره‌های گرامری و صوتی و گرافیکی نیز با هم مخلوط گشته‌اند . "م" چیست ؟ — یکی از حروف الفبا . حروف الفبا نیز در بحث گرافیک مورد بررسی هستند و هرگز داخل زمره‌های گرامری نیستند . وقتی صحبت از رل همین "م" در تشکیل واحد جدید زمانی در میان است باید اصطلاح مربوط بآن را نیز تا حدودی که نمودار رل گرامری آنست بکار برد . باید آنرا مرف و آوازه ساز و بایسونند "م" خوانند نه "م" . "بهر حال مقصود اینست که در انتساب اعداد ترتیبی بجرگه صفات محققان ایرانی همه متفق القولند ولی بنظر ما نباید انتساب را مطلق و قطعی شمرد و بویژه نباید اعداد را عموماً و اعداد ترتیبی را خصوصاً از جرگه اجزاء مستقل کلام خارج ساخته در جرگه صفات حل نمود . در مقالات قبلی گفته شد که تنها در صورتی میتوان از انتساب يك کلمه بیک جزء کلام صحبت کرد که تمام ملاکهای فونتیک سمانتیک ، لکسیک و گراماتیک ویژه آن جزء کلام توأم در آن کلمه صادق باشد . با این ترتیب با سانی میتوان فهمید که اعداد ترتیبی را نمیتوان جزء صفات شمرد . درست است که این اعداد معمولاً از لحاظ نحوی و معنایی واجد خصوصیات صفت هستند ولی این اعداد نمیتوانند مهمترین و معتبرترین ملاک تشخیص صفات را که عبارت از "درجه" است قبول کنند . هرگز نمیشود گفت : دو متر ، چهار متر . . . پس انتساب اعداد ترتیبی بجرگه صفات کاری نادرست و غیر علمی است . اعداد ترتیبی چون ردیف و ترتیب قرار گرفتن اشیاء را می‌شمارند واجد خصوصیات تعیینی و توصیفی صفاتند و وجه تشابه آنها با صفات در همین جا پایان میپذیرد .

از لحاظ خصوصیات نحوی نیز گفتیم که اعداد ترتیبی در جمله در رل تعیین (خواه تعیین اضافه‌ای : نفر دوم . . . و خواه تعیین مجانب : دومین نفر . . .) بکار میروند . ضمناً باید گفت که گاهی اعداد ترتیبی بایسونند "م" در صورت "دومی" و "سومی" . . . نیز بکار میروند که در اینصورت بیشتر مفهوم اشیایی کسب میکنند و میتوانند مستقلاً بکار روند : اولی به دومی گفت . بدیهی است که این عمل موقعی امکان پذیر است که قبلاً در خصوص مفهوم مشخص اشیاء

طبقه‌بندی شده صحبت شده و آن اشیاء برای طرفین صحبت معلوم باشد .

اعداد کسری در محاسبات مجرد ریاضی می‌توانند بطور مجرد بکار روند و در این صورت نیز سرافزود ها و بی افزود هی " را " را که نمودارهای زمره‌ی گرامری حال در اسامی هستند می‌پذیرند . اما در اینجا نیز این اعداد مانند اعداد اصلی نمی‌توانند علامت جمع قبول کنند (مگر آنکه عمل جانشینی اسم در آنها انجام شود : substantivisation) اعداد کسری ضمن شرح مسائل ریاضی و یا در محاورات می‌توانند بصورت تعیین شوند ، بکار رفته جزء اول ترکیب تعیینی اضافه‌ای باشند : سه پنجم کتاب را خواندم . چنانچه اعداد ترتیبی در اشکال متداول عربی خود نیز بکار روند باز هم جانشین اسم هستند : نصف کتاب را خواندم ، ثلث کار را تمام کردم

بالاخره در خصوص آنچه بنام " اعداد توزیعی " در دستوره‌ای زبان بیان و تشریح شده است باید گفت که این عمل - بصورت يك سنت متداول در آمده و محققان بتبعیت یکدیگر آنرا تکرار نمود ه اند . اصولاً بنظر ما انتساب این ترکیبها (چون همیشه بصورت ترکیب می‌آیند) بجرگه اعداد درست نیست . مگر اجباری در میان است که هر کلمه که از يك جزء کلام اشتقاق یافته باشد باید در جزء همان گروه شمرده شود ؟ - هرگز چنین اجباری نیست . بلکه غالباً نیز بر عکس است و کلمات مشتقه از يك جزء کلام معمولاً نوع مرفولوژیک (صرفی) خود را نیز تغییر میدهند . مثلاً می‌دانیم که صفات نسبی گروه بسیار بزرگی از صفات فارسی را تشکیل میدهند که همگی از اسامی بوجود می‌آیند (با افزودن پسوند واژه ساز " - ی " بنام " یای نسبت " یا آخر اسامی) : ایرانی ، میهنی ، آهنی ، شهری ، روستایی ، پولادی ولی همه شان جزء صفاتند نه اسامی . همچنین اسم فعلهای مجرد نیز مانند خوبی ، بدی ، زشتی ، زیبائی . . . همه از صفات بعمل می‌آیند ولی بدون تردید جزء گروه اسامی هستند . آنچه بنام " اعداد توزیعی " در دستوره‌ای زبان مورد بحث هستند خواه از لحاظ خصوصیات صرفی و خواه از نظر مشخصات نحوی خود را تعیین کنند هی حرکات و اعمال را بعهد ه دارند و بنا بر این مشمول تعریف ظروف و قیود هستند نه اعداد . وقتی گفته میشود : یکان یکان شمر ا بجد حروف تاحطی پس آنگه از کلمن عشر عشر تا سعض . . . تردید نیست که " یکان یکان " و " عشر " عشر " چگونگی شمارش را میرسانند و شمارش نیز عمل است . پس این کلمات و ترکیبها از لحاظ معنای عمومی گرامری (نه لغوی البته) فرقی با این عبارت ندارند : آهسته آهسته بشمارید .

دیدیم که اسامی و صفات دارای زمره‌ی گرامری ویژه‌ی خود بودند ولی اعداد برخلاف آنها فاقد زمره و یا زمره های گرامری ویژه هستند و مقتضای طبیعت رنگارنگ و مختلف خود زمره‌های گرامری اسم و صفت را می‌پذیرند . البته در هر زبان اعداد نیز تابع ویژگیهای گرامری سیستم همان زبان میباشند . مثلاً در زبان روسی اعداد مانند اسامی و صفات دارای زمره‌های حال و کمیت میباشند و حال آنکه اعداد اصلی فارسی و ترکی (مثلاً) زمره‌ی گرامری کمیت ندارند . بعلاوه در زبان روسی اعداد اصلی " يك " و " دو " زمره‌ی گرامری جنس را نیز قبول میکنند (مذکر ، مؤنث ، خنثی) . از طرف دیگر در ترکیبهای عددی فارسی اعداد روی معدود خود تاثیر نحوی نمی‌گذارند و معدود آنها همیشه مفرد است (در ترکی نیز چنین است) و حال آنکه در روسی اعداد " دو " و " سه " و " چهار " روی معدود خود تاثیر نحوی متفاوتی از سایر اعداد می‌گذارند . در بیشتر زبانهای هند و اروپایی نیز اعداد از چهار بالا فاقد زمره‌های گرامری - جنس و کمیت و حال هستند .

در بسیاری از کتب دستور نیز از اعداد غیر معین نام می‌برند . در دستور جامع نیز تمام آنچه ما جزء کنایات غیر معین آوردیم جزء " صفات عددی نامعلوم " نیز آورده میشوند . در آنجا گفته میشود که " صفات عددی نامعلوم آنها بی هستند که بر عددی یا مقداری نامعلوم و مبهم دلالت کنند " و بعد نیز صورت آنها را بشرح زیر : هر ، اندك ، بسا ، بس ، چند

چند ان ، چندین و . . . ذکر میکنند (دستور جامع صفحه ۳۲۷ تا ۳۳۴) . در بحث کنایات گفتیم که این کلمات چیزی جز کنایات غیر معین نیستند و بنظر ما انتساب آنها بجرگه‌ی کنایات خیلی مناسبتر از اعداد است ، زیرا در هر صورت اعداد باید شمارش و ترتیب را بطور مشخص و با تقریبی بنمایانند و حال آنکه این خصوصیت در کلمات بالا موجود نیست . بالاخره در پایان این بحث باید از نو مراتیفها نام برد . تاکنون در کتب دستور فارسی همیشه از این کلمات که مشایع اعداد اصلی بوده ، جنس و نوع و زمره‌ی معدود را نشان میدهند صحبت شده است . آقای محمد جواد شریعت نیز در " دستور زبان فارسی " خود آنها را " معدود های کلی " نامیده است (دستور زبان فارسی ، صفحه ۲۲۷) . این اصطلاح از نظر بکار رفتن کلمه‌ی " کلی " شاید قدری مناسب باشد ولی استعمال " معدود " در آن اصلاً بیجا و بیمورد است . معدود اصلی همیشه بعد از این کلمات می‌آید و اگر اصطلاح مزبور را بپذیریم باید معتقد بوجود دو معدود باشیم : معدود کلی و معدود حقیقی و واقعی . بنظر ما بهتر است همان اصطلاح عمومی " نوماتیف " را بپذیریم که هر چند کامل و همه جانبه نیست ولی ، در عوض ، قابل فهم همه میباشد .

نوماتیفها در زبان فارسی رواج فراوان دارند و چنانچه پژوهشهای تاریخی نشان میدهد در ابتدا اینقدرها هم زیاد نبود ماند . در " دستور نامه " ی آقای دکتر محمد جواد مشکور (از صفحه ۶۴ تا ۶۶) و در " دستور زبان فارسی " آقای محمد جواد شریعت (از صفحه ۲۲۷ تا ۲۲۸) بتعداد زیادی از نوماتیفهای مستعمل در فارسی اشاره میشود و تا آنجا که ما اطلاع داریم بکثرت محققان ایرانی نیز رساله‌ی علمی دکترای خود را بتحقیق درباره‌ی نوماتیفهای فارسی اختصاص داده است . بنظر ما ذکر نوماتیفها در اینجا مقاله و گفتار ما را از سیراساسی خود منحرف میسازد و باید بحث ویژه‌ای بدان اختصاص داد . آنچه در اینجا (در بحث اعداد بعنوان يك جزء کلام) میتوان گفت همانا پاره‌ای از خصوصیات گرامری نوماتیفهاست ، بدین شرح :

— نوماتیفهای فارسی هرگز در ترکیبهای اضافه‌ای بکار نمیروند و همیشه بصورت مجانب در داخل ترکیب عددی بین عدد و معدود استعمال میشوند : در اس گوسفند ، چهار قبضه تفنگ ، سه فروند هواپیما ، پنج تخته قالی ، سه حلقه انگشتر

— نوماتیفها اسامی ویژه‌ای هستند که برای بیان جنس و نوع معدود بین عدد و معدود می‌آیند و هیچیک از زمره‌های گرامری اسم و صفت را قبول نمیکند و در حقیقت يك زمره‌ی خنثی میباشد .

تبعیض در بهشت !

خجی فکرمی کنم در بهشت
زمانی که سیاه پوستان بیچاره
ساعت هفت برای نیایش برمی خیزند
سفیدپوستان تا دهرگاه سرخوکنان
نخواهند خوابید !!!
کانتی کالین شاهر سیاه پوست

محمود ذغالهایی را که از ته منقل پیداکرد ، روی خاکستر گذاشت ، ذغالها سرخ ، اما مانند آب نباتی که مدتی آن را مکیده باشند لاغر بودند . تاثیر هوا از سرخی شان میکاست و برد های از غبار خاکستری رنگ بر پشت آنها می نشست . محمود این ذغالها را با چند ذغال دیگر که قبلاً ذخیره کرده بود ، توی سماور ریخت و آن را روی پله هایی که بین کفش کی و این اطاق بود گذاشت ، سپس برگشت و در کنار منقل چمباتمه زد . در منقل دیگر آتشی نبود ، اما خاکستر هنوز حرارت داشت . محمود دستهایش را بالای منقل گرفت ، در نتیجهی تاثیر حرارت در توك انگشتهایش درد شدیدی احساس کرد . دستهایش گرخت و ناخنهایش از شدت سرما کبود شده بودند .

اطاقتی که محمود در آن میزیست ، در حیاط بیرونی ، بالای زیرزمینی قرار داشت . راهش از حیاط بود . اما از يك طرف متصل بود به اطاق کار آقا . آقای کریمی ، مهمانان ، یعنی مراجعین خود را در همان اطاق می پذیرفت ، این پذیرایی چند ان تشریفاتی نداشت : آقا به محمود سپرده بود به هر يك از مهمانان يك استکان — فقط يك استکان — چایی بدهد . چایی در همان سماور که قد کوتاه و شکم گندهای داشت ، تهیه میشد .

این روز ، برای محمود سختتر از روزهای دیگر گذشت . اواز صبح تا عصر سرگرم روبیدن برف حیاط و بامها بود . سپس او را چند بار به بازار فرستادند . پس از آن زیرزمینی زیر اطاقش را که زمستانها بوقلمونها ، غازها و مرغها در آنجا نگهداری میشد ، تمیز کرد . و باز برای خریدن ماست و نان بیرون رفت .

شب بود . محمود دیگر کاری برای امروز نداشت . از دیروز گلودرد گرفته بود . امروز تبش شدت پیدا کرد . دلش بشدت میزد . رخوت و سستی طاقت فرسائی سرا سر وجودش را فرا گرفته بود . چشمانش سیاهی میرفت و سرش سنگینی میکرد . نهان نخورده بود ، اما احساس گرسنگی هم نمیکرد . تشنه بود و دلش برای يك استکان چایی غنچ میزد . از این رو بود که آخرین ذغالها را از منقل برداشته و سماور ریخت . تحمل سرمایایش آسانتر از تحمل تشنگی و بیماری بود . فکر میکرد اگر چایی بخورد سردردش تسکین مییابد . میدانست که فردا فرصت خوابیدن و استراحت کردن نخواهد داشت . اگر نگاهتش بهمین وضع ادامه مییافت ، چگونه میتواندست کار بکند ؟ اما محمود طبق دستور آقا حق نداشت از سماور استفاده کند . وی اصلاً نباید چایی بخورد . حتی در مواقعی که برای مهمانان چایی تهیه میکرد ، از قراری که آقای کریمی اظهار میکرد در تمام دنیا برای انسان چیزی مضرتر از چایی وجود ندارد .

— بزار چایی تا صبح تو استکان بمونه ، صبح خواهی دید استکان سیاه — سیاه شده است . بایه قالب صابون هم نمیتونی آن را تمیز کنی . معده ای انسان هم همینطوره . محمود ، معده هم که خراب شد ، پناه بر خدا ، خود لقمون حکیم هم دیگه نمی تونه علاجش بکنه . وقتی من به سن و سال تو بودم ، تو زمستون به کاسه آب سرد را سرمیکشیدم . ضرر میکرد ؟ استغفرالله ! اما از وقتی که به این زهر مار چایی معتاد شدم دیگه روی سلامتی ندیدم که ندیدم .

نمیدانیم که آقای کریمی چه بیماری مزمنی داشت که هفته ای چند بار شبها به همین جامی آمد و از " شربت " های مخصوصی که در اطاق کارش در بطریهای بزرگ توقسه بود ، می نوشید . این " شربت " ها را گویا دکترها تجویز کرده بودند . با وجود این آقا آن راه همیشه در خفا و خلوت میخورد . " شربت " خواص عجیبی داشت : پس از خوردن آن حال آقا بکلی دگرگون میشد ، هر قدر بیشتر میخورد ، گونه هایش ، چشمهایش بهمان نسبت بیشتر سرخ می گشتند ، ازیشانی و سرو صورتش آن قدر بیشتر عرق میریخت . . . اما محمود کاری به این کارها نداشت . او میدانست که آقا امشب که شب جمعه است ، اینجا نمیآید . شبهای جمعه روضه خوان که سید محمد نام داشت و مردی دراز و لاغر بود و حرف " ر "

را "ی" تلفظ میکرد و همیشه خودش بیشتر از دیگران میگریست؛ مرثیه میخواند، پس از آن که خانواده‌ی آقای کریمی را هم بحد کافی و وافی بمهائب شهدای کربلا میگریاند، شامش را میخورد و میرفت.

آقای کریمی مرد خوش مشرب و خوش صحبتی بود. در هر حال وقتی که "شریت" می‌نوشتید، کسی نمیتوانست نسبت خوش خلقی و مهربانی وی تردیدی داشته باشد. او معمولاً پس از شام بهانه میکرد و به اطاق کار خود میآمد.

برای این که خانم فرصت استنطاق نداشته باشد، آقا وقتی از اندرون بیرون میرفت که او سرگرم نماز خواندن و پاکسازی دیگران، آقامزه‌ای با خود نمی‌آورد. "شریت" که مزه‌ای نمی‌خواهد، اما گاهی برخی از مشروبات را با شکلات میخورد. شکلات را هم قبلاً تهیه میکرد و توقفسه میگذاشت. در این گونه مواقع بود که او سر صحبت را باز میکرد و با محمود از هر دری سخن می‌گفت. محمود اگرچه فهم سخن نمیکرد، اما آقا از آن جهت که او مستمع خوبی بود، قوت طبع کاملاً داشت. دیگر چه مقولاتی مانده بود که وی برای محمود حلاجی نکرده باشد؟ نگو که خدا قبل از آن که موجودات را بیافریند، درباره‌ی همه چیز با تمام جزئیاتش فکر کرده است و در دنیا هیچ آفریده‌ای نیست که این قاعده موافق حکمت شامل حال او نباشد.

— تو میتونی بگی چرا گریه پرنداره؟ آخر خدائی که به سیم غم‌های به آن بزرگی را داده است، مگر نمیتوانست به گریه‌ی به این کوچکی هم پرده؟

محمود چشمان درشت و سیاه خود را به چشمان خرد و تقریباً بی‌مژه‌ی آقای کریمی که مرد مکهای قهوه‌یی رنگ داشت، می‌دوخت، چشمانی که در میان گوشت مثل د و ستاره در گودی میدرخشیدند. اگر کسی در چنین مواقعی به آقا مینگریست بخوبی درمییافت که او از این که محمود با آن همه خلوص کود کانه به حرفهای وی گوش میدهد، لذت میبرد و در عین حال خودش نیز مانند کود کان تشجیع میگردد.

— اگر خدا به گریه پر میداد، گریه چه میکرد؟ تخم گجشگ را از جهان بر میداشت! فیدی؟ خب، بگو به بینم اگر خدا به شتر پر میداد چه میشد؟ ها؟ چرا شتر پرنداره، اما شتر مرغ پرنداره؟

آقا صورت گرد و گوشتالوی خود را چند بار مالش میداد، گیلان "شریت" را سرمیکشید. محمود سکوت میکرد، زیرا میدانست که آقا دوست دارد همه چیز را خودش توضیح بدهد.

— اگر شتر پر داشت، می‌پرید؛ اگر می‌پرید، می‌اومد می‌نشست روی بام، روی بام همین اطاق! — وی در حالی که قهقهه‌ی بلندی سرمیداد، با انگشت سبابه‌اش سقف اطاق را نشان میداد. — اگر شتر مرغی نشست روی بام چه میشد؟ اطاق فرو میریخت. — پس از آن که سکوت مانند کسی که واقعیت مهمی را کشف کرده باشد بالحنی شکفت — زده‌ای میگفت؛ — فرو میریخت! اگر بام فرو میریخت چه میشد؟ — نگاه پرسنده‌اش را باز به محمود میدوخت. — اگر بام فرو میریخت، تو میمونی بیرون. مگر در این زمانه کسی پیدا میشد که تو و امثال تو را بیاره و در راه خدا، مثل من، از شون نگهداری کنه؟ نه، نمیشه! همینطوری که بام این همسایه‌ی مون زیر پرف فرو ریخت و چیزی نمانده بود که بیچه‌هاش از سرما بمیرند.

کریمی لبان کلفت و تیر رنگش را روی هم می‌فشرد و مانند کسی که روز روشن به آفتاب نگاه کند، چشمانش را بحالت نیمه بسته‌ای در می‌آورد. اما پس از چند لحظه فوراً تغییر قیافه میداد و باز گیلان "شریت" را سرمیکشید.

— خب، شتر مرغ که پرنداره، چرا نمیتونه به پره؟

فلسفه‌ی شتر مرغ هم بی‌شابهت به فلسفه‌ی شتر نبود. آقا انگشت سبابه‌اش را تا میگرد و نوک دماغش را چند بار میخاراند و سپس می‌آمد روی فلسفه‌ی خلقت فرزند آدم، همان فرزند آدمی که اگر خدا نکرده یک روز شکم‌شان سیریشود،

خدا را به خدائی نمی گیرند و عینا مانند همان گریه تخم گجشگ را از روی جهان بر میدارند ، مثل شتریا مهارا فرو میزنند . آقا از قرآن آیه ای هم میخواند که خدا اگر خواست کسی را عزیز میکند ، هر کسی را که خواست ذلیل میکند

— آخر خودت فکر کن ؛ اگر من و امثال من نبودیم ، دهقانان ، این دهقانان لخت و نمک شناس زمین کی را میکاشتند ؟ اگر من و امثال من نبود ، امثال تو و دیگران کجایند کی میکردن ؟ اگر من پول نداشتم ، مردم در روز معطلی شون از کی پول قرض میکردن ؟ کی از آنها دستگیری میکرد ؟ اما مگر این مردم گوششون به این حرفا بد هکاه ؟

آقای کریمی منطق عجیبی داشت و از این گونه مقوله ها زیاد می گفت . محمود گوش میداد . آقا از نگاههای وی هرگز جز تایید گفته های خود چیزی نخوانده بود . اما محمود گاهی در خلال این گونه صحبتها گفته های بعضی از همسایگان را نیز بخاطر میآورد که میگفتند : " کریمی فقط از تنزیل کاری ماهیانه چند هزار تومان عایدی دارد . رعیتهاش را از هسستی ساقط کرده است . خون مردم را می مکد . تمام ثروتش را از راه نیرنگ و کلاهبرداری سرهم بندی کرده است "

— اما اینها د خلی به محمود ندارد . او فقط میداند که اگر آقای کریمی نبود ، واقعا جایی برای زندگی نداشت . اگر شتر می پرید ، واقعا نمیتوانست یک روز بیاید روی بام همان اطاق بنشیند . محمود در همان اوان کودکی پدر و مادرش را از دست داده بود . توکوچه ها بزرگ شده بود و خودش نیز نمیتوانست تصور کند که چگونه زنده ماند است . او از آینده اش نیز اطلاعی نداشت . برخاست و به پله ها رفت . سمور داشت خاموش میشد . او باد امنش ذغالها را پاد زد . ذغالها اندکی سرخ شدند . باز به اطاق برگشت . چشمانش را به پنجره که طبیعت شیشه های آن را بدست سرما آذین زده بود ، دوخت . شیشه ها مستور بودند از نقاشیهایی شبیه به شاخ و برگ درختان سرو که روی هم توده شده باشد . بانفسش نقطه ای را گرم کرد و سپس با ناخنش آنجا را خراشید و به بیرون نگرست . یک قطعه از آسمان دید . میشد . در سرما ستارگان بزرگتر و گنده تر بنظر میرسیدند . آنها چشمک میزدند . در هر سو سرما فرمانروائی میکرد . محمود دوباره در کنار منقل نشست . فکر میکرد اگر آدم در این سرما بیرون بماند ، حتما در عرض نیم ساعت یخش میزند . اگر خوابش بیرون ، فوراً مبدل به مجسمه ای از یخ میگردد . آن هم بالباسی که او بر تن داشت . کت و شلوارش از فاستونی سیاه رنگ و راه راه و تنگ بود . این پارچه را گویی برای جذب سرما بافته اند . به زانو ان شلوارش وصله زده بود . آرنجهای کش پاره شده بود . یادش نبود که آن را کی شسته است . محمود پالتو و شال گردن نداشت ، از این رو باد بیمحابا بانفس سرد خود اندام او را می لیسید .

محمود باز چشمانش را به نقاشیهای پنجره دوخت . مانند کسی که سرمای بیرون را احساس کرده باشد ، کتفهایش را بهم فشرد . بدنش مور مور کرد . دستش را روی خاکستر که دیگر نه گرم و نه سرد بود ، گذاشت . در این موقع صدای سرفه ای بلند سکوت شبانه را درهم شکست . محمود یکه خورد . این سرفه ای آشنا ، سرفه ی نعره وار آقای کریمی بود . یک سرفه ی دیگر ! محمود در حالی که دلش بشدت می طپید از جای برجست و به پله ها دوید و سمور را برداشت و در اطاق به طاقچه گذاشت . برگشت و با جاروب خاکستر را که از سمور ریخته بود ، پاک کرد . باز به اطاق برگشت . مطمئن بود که از " جنایت " خود برگه ای بجای نگذاشته است . سرفه ی سوم از همین حیاط بیرونی شنیده میشد . دیگر مسلم بود که آقای کریمی ، برخلاف عادت و انتظار ، در این شب جمعه تصمیم گرفته است اینجا بیاید . حتما باز هم " شربت " خواهد خورد ، صحبت خواهد کرد . بیچاره محمود ! آخر او میخواست چائی بخورد و بخوابد و استراحت کند . آخر او که طاقت نشستن روی زانو را ندارد

وقتی آقا در ب کفش کی را باز نمود ، محمود برای پیشوازش به پله ها شتافت . آقا در حالی که از پله ها بالا میآمد ، بدون آن که به محمود نگاه کند ، گفت :

— زمهریر که گفته‌اند ، همونه که هست . آب دهنوتوینند از ، در هوا یخ میشه .
وی پوستین خراسانیش را پوشیده بود . به اطاق خود رفت و پوستین را در آنجا درآورد . محمود در اطاق خود زیر چشمی
نگاهی به سماور انداخت و در دل از خد امسئلت نمود که آقا ملتفت نشود که او سماور را آتش کرده‌است . از اطاق خود
صدای باز شدن در قفسه ، سپس صداهائی را که از برخورد شیشه ها به هم دیگر بر می‌خاست ، می‌شنید . آهنگی شبیه
به ریزش آب که شلپ شلپ می‌کرد ، شنیده شد . محمود فهمید که آقا از نظریه‌های بزرگ به تنگ شراب مشروب میریزد .
پس از اندکی کرمی او را صدا زد :

— بیاجونم ، توشکچه را ببر آنجا .

محمود توشکچه را که آسترش ساتین و رویش ترمه بود ، از اطاق کار آقا برداشت و نزدیک منقل روی فرش گذاشت . آقا
باتنگ شراب (بقول خود او : " شربت ") و یک گیلان و یک قوطی شکلات فیس — فیس کنار آمد و روی توشکچه نشست .
پس از آن که جای خود را راحت کرد ، لبان کلفتش را به شکل دایره درآورد ، آن را جلوداد و در حالی که از دهانش
صدائی شبیه به " هوو ، هوو " خارج میشد ، نفسش را اول کرد . گوئی يك محکمی به سیگار زده بود و نفس او مانند دود —
در هوا پراکنده و سپس ناپدید شد . با وجود این گفت : — اطاق گرمه ، آدم حتی نفسش اینجامعلوم نمیشه . امشب
محمود ، از شانست باد هم از این طرف نمی‌وزه .

محمود نمیتوانست گفته‌های آقا را تکذیب کند .

آقا تنگ بلورین را بدست گرفت و در حالی که در چشمانش علائمی از دقت و توجه پدیدار بود ، گیلان را بر کرد و سپس آن را
برداشت و در مقابل چشمانش نگه داشت . اما باز روی فرش گذاشت و گفت :

— باز هم که خاکستر را بهم زدی .

— آنجا ذغال نبود .

— با وجود این هوای اطاق گرمه .

— من سردمه ، آقا .

— پسر ، خجالت بکش . وقتی من به سن و سال تو بودم ، اصلاً نمیدانستم سرما یعنی چه . آخر تو که مث من مریم —
نیستی . — اشاره به کیاك کرد که بنظرش محمود هم آن را چیزی جز " شربتی که دکترها تجویز کرده‌اند " نمیدانست
و قیافه‌ی مخصوص گرفت . اخمهایش بالا آمد . در گوشه چشم هاود هانش چین و چروکهای پیداشد و دهانش نیمه باز
ماند . میخواست نشان بدهد که مریض است . در عین حال گیلان کیاك را سه انگشتی بلند کرده بود . در اصل او
وقتی میخواست اولین گیلان را بنوشد ، همیشه بلا اختیار چنین قیافه‌ای پیدا میکرد . اما وقتی تصمیم گرفت گیلان را سر
کشد ، قیافه‌اش شبیه به قیافه‌ی کسی بود که ناگهان مگس تود ماغش رفته باشد . گیلان را سر کشید و لبهایش مانند
این که چیز ترشی خورده‌است ، اندکی باز ماندند . چشمهایش را بسته بود . پس از آن که يك تیکه شکلات تود هانش
گذاشت ، قیافه‌اش حالت طبیعی خود را گرفت .

— امروز روضه خون نیومد . حتماً از سرما ترسیده‌است . یا این که رفته جای دیگه برای شکم چرونی . این جماعت روضه خون
همه‌ی شون شکمو هستن . نه بخدا ایمون دارن ، نه به پیغمبر . — پس از اندکی سکوت آقا شروع کرد به صحبت درباره‌ی
خرابی وضع شهر ، شهری که بقول وی پراست از دزد و کلاهبرد اروگدا و بیکار و ضمن صحبت گیلان کیاك را سر
می‌کشید و هر قدر بیشتر می‌خورد ، صحبتش هم گرم‌تر میشد .

— از همه بدتر این علاقه‌ها هستن ، محمود . هوا که سرد ترشد ، حتماً باز قیمت ذغال را بالا خواهند آورد . مگه با این

گرانی میشه زندگی کرد؟ روز روشن مردم رامی چایند، کسی هم نیس بگه نامسلمونها، آخریچه دلیل از هر دو - سه روزی سه - چهار قرون روی قیمت ذغال و هیزم میآین؟ بخدا، همه‌ی اینها دزد گرد نه هستن. قانونی هم نیس جلوشون را بگیره. قدیم وقتی دزد را میگرفتن، یاد ستشون رامی بریدن، یا گوشهایشون را به دیوار میخکوب میکردند. - آقا گیلانش را سرکشید و با پشت دست لبهایش را پاک کرد. - بنده‌ی خدا، همین چهار سال پیش بود که دزد اومدند، هرچه تو این اطاقهای حیاط بیرونی بود، رفت وروب کرده، بردند. علینقی خان تا مینات را صدا کردیم، سه هزار تومان خواست تا دزد را پیدا بکند. هزار و یونصد قول دادیم. د و روز بعد مهدی آژان، همونکه زبونش تنق میزنه و مثل میرغضبها سیل داره، اومد و گفت وقتی دزد اشیاء را حمل میکردند، آتیش کردم، انداختند رفتند.

محمود که بار اول بود این داستان رامی شنید، پرسید: - پول دادین؟ - بنده‌ی خدا، مگر من پول زیادی دارم که بکسی بدم. به علینقی خان گفتم داداش، مگر قرار نبود اشیاء را پیدا کنی، نصفش و هنوز نیاورد هاند، بزار بیارن، بیایم و بگیریم. وقتی دیدم نق نق میکنه بهش گفتم آقا جون، اگر بقیه‌ی اشیاء را نیاورن از توشکایت خواهم کرد که دزد ارامی شناسه. گفت آقا، مرا بخیر تو امید نیس، شر مرسون! اما آژانه هر عید نوروز میآد، دستمو میبوسه، من هم بهش ریبه د و قرانی نقره میدم. مرد خدا، آخر لا مصب دولت این همه مالیات را برای چه میگیره؟ برای آنکه تا مینات را نگه داره، نظیم داشته باشه. پس این تا مینات و نظیم باید چه بکن؟ وظیفه‌ی شون جلوگیری کردن از دزدی و دزد است.

پیشانی کوتاه آقا که شیارهایی هم داشت، عرق کرده بود. ابروهای پریشانش وضع نامرتب و ژولیده‌ای داشت. چشمهایش خمار بود. معلوم بود که کیان کار خودش را کرده است.

سر محمود از شدت درد می‌ترکید. حتی حدقه‌ی چشمانش نیز درد میکرد. دهانش خشک شده بود. آقا پس از آن که باردیگر از گرانی ذغال صحبت کرد و د رباره‌ی ناپاکی و شیطنت عطارها داد سخن داد، يك گیلان دیگرنوشید. اما این بار د رحالی که چشمهایش را بسته و لبهایش را اندکی جلوداده و سرش را نوسان میداد، "فیف فیفی" کرد. معلوم بود که دیگرنمیتواند بنوشد و مشروب دلش رازده است. سپس اومد تی خیره به دیوار مقابل نگریست و قیافه‌ی مبهوت و بی خاصیتی بخود گرفت. برای يك لحظه چشمهایش را بست و سرش بسوی سینه خم شد. اما این حالت طول نکشید و او مانند کسی که بخواهد خواب را از خود دور کند، باز شدت سرش را نوسان داد. لبهایش را لبسید - با صدای بلند و به آهنگ مناجات این شعر را خواند:

تخم گجشگ از جهان برداشتی

گریه‌ی مسکین اگر برداشتی

قیافه‌ی غم انگیزی گرفت و سپس گفت:

- باز خدا پدر شهرتانی و تا مینات را بیا مرزه که جلومردم روی گیرن. این مرد موکه می‌بینی، محمود جون، ایسن لاتای بی پدر و مادر را که در هفت آسمون به ستاره ندان میگم - اگر فرصت بد ستشون بیفته، اموال هرچه کریمیه در طرفه‌العین داغون میکنند. ای بابا، مگر کریمی‌ها مقصرن که خدا شمارا به غضبش گرفتار کرده؟ آری، این - چشمشون را د وخته اند به مال دیگران. تقو!

آقا باز د و ن آنکه کلمه‌ای تلفظ کند آهنگ همان شعر را تود ماغش تکرار کرد و حتی زنگوله‌ای زد. آقای کریمی آوازش خوب نبود، اما بد هم نبود. محمود از روی تجربه میدانست که کیف آقا شش انگ است و او معمولاً وقتی چنین روحیه‌ای پیدا میکرد، بر میخاست و میرفت اندرون. اما حالا آقا باز نشسته بود. وی انگشتهایش را جفت کرده روی تنگ شراب

گذاشت و سپس در حالی که آنها را تند تند حرکت میداد ، ناخنهایش را به شیشه میکوبید و آهنگی از خود شد را آورد .
توأم با این آهنگ که از برخورد ناخنهایش به تنگ شراب برمیخاست ، خودش نیز با همان آهنگ می گفت : " چیق چیق
چیق چیق . چیق چیق چیق . . . " چشمهایش را به ناخنهایش دوخته بود . بالاخره باز شعری به آهنگ
همان شعر اولی خواند :

یارب ، رو آمد ارگد معتبر شود گرم معتبر شود ، ز خدا بی خبر شود !

هنوز طنین آواز آقای کریمی از فضای اطاق محو نشده بود که زمزمه دیگری از آن سوی اطاق بگوش رسید . زمزمه ای که سراسر
وجود محمود را به لرزه درآورد . این صدائی بود که از سماور برمیخاست . سماور که تا حال مود با نهویی سرو صدایسه
فلسفه بافیهای آقاگوش میداد و به علامت رضا با اظهار نظرهای وی سکوت کرده بود ، پنداری که تحت تاثیر آواز او -
خودش نیز میخواست ترانه ای بخواند ، از این رومانند خروسی نابهنگام بی تامل لب به گفتار گشود . محمود زیر چشمی
نگاه استرحام آمیز خود را به این خروس نابهنگام دوخت . اما سماور که گوئی با محمود سر لجبازی داشت و یاد رصدد
هنرمائی و اظهار وجود در حضور آقا بود ، صدایش را بلند تر ساخت ، ازیم به زیر گذاشت . کریمی نخست نفهمید
صد از کجاست ، نگاه شکست زده و پرسند می خود را بروی محمود دوخت . چهره ی لاغر و استخوانی محمود زرد شده
بود . در زیر نگاه استفهام آمیز آقا چشم راستش چند بار برید ، عضله های در گونه اش لرزیدن گرفت . این تغییر حالت
محمود بقدری محسوس بود که کریمی را متعجب ساخت و او میخواست چیزی بگوید . اما در این موقع بود که سماور آقا را
گستاخانه بسوی خویش خواند . او سرش را برگرداند و وقتی چشمش به سماور افتاد ، برخاست و مانند کسی که برای
نخستین بار با موجود عجیب الخلقه ای مواجه شده باشد ، در حالی که لب زیرینش را میان دندانهایش می فشرد ،
نگاهش در سماور ، - قد کوتاه و شکم گنده ی آن خیره شد . پندار که اگر مثلاً صندلی ، منقل زبان میگشودند و مثل انسان
ها حرف میزدند ، آقا تا این حد متعجب نمیشد . سماور " چیز چیز زرد " میکرد ، با آهنگ یکسوخت خود نغمه ها
را ادامه میداد . سپس مانند آن که میخواهد آثار از بهت و تحیر نجات بخشد ناگهان پیق پیق کرد و بجوش آمد . از
سوراخ سروش بخاری میدن گرفت و رفته - رفته شدت یافت . سقف طاقچه رطوبت بخار را بخود جذب میکرد
و تغییر رنگ میداد . آب از زیر لبه های سروش فرو میریخت ، کف طاقچه و دیوار را ترمیکرد .

- سماور را آتش کرد های ؟ - چنین سئوالی پس از آن همه هنرمائی که سماور کرده بود بقدری بیمورد بود که اگر سماور
زبان بلد بود ، از بی توجهی و یا کودنی آقا دل آزرده می گشت و چه بسا که بلند تر فریاد میکشید و بیشتر میگریست . همه
چیز روشن بود . اما آقائی نمیتوانست و یا نمیخواست باور کند که محمود گستاخی را تا بد آن درجه رسانده است که سماور
را آتش کرده است .

محمود برخاسته ، هر دو دستش را از طرفین به پهلوهای خود آن چنان چسبانده بود که گوئی آنها را مثل گوشهای همان
دزدانی که آقا تعریف میکرد ، میخکوب کرده اند . سرش را پایین انداخته ، چشمانش را بروی فرش دوخته بود .
یک پایش بشدت می لرزید و او هر چه می کوشید نمیتوانست از ارتعاش آن جلوگیری کند . آقای کریمی با قدمهای شمرده
در حالی که اطاق زیر جثه ی سنگینش میلرزید ، بسوی محمود رفت . اما لحظات سپری میشد و آقا هنوز سخنی بر زبان
نمی آورد . در این موقع تا آخرین عضلات محمود چنان بحالت تشنج آمده بودند که گوئی از هر طرف به اندامش خنجرهای
تیزی چسبانده اند و اگر اجزائی ترین تکانی بخورد ، نون خنجرها به پیکرش فرو خواهند رفت .

- چشماتو روی فرش چرا دوختی ؟ سرتو بلند کن ! - آقا نعره زد .

محمود بزور سرش را بلند کرد . کریمی نگاهش را در چشمان او متوقف ساخت . نگاهی پراز خشم و تنفرو تهدید و انزجار !

محمود در مقابل این نگاه نتوانست طاقت بیاورد . چشمانش را برگرداند و نگاهش در نوك دماغ آقا میخکوب شد .
 آنجا موسهائی دیده میشد : يك ، دو ، سه ، چهار ، ... ، خير ، مگر میشد در این گیرودار آنها را بشمرد ؟ ... -
 سکوت ! ... آخر مسئله خیلی مهم است . محمود بدون اجازه از سماور استفاده کرده است . در نظر آقا این عمل
 برابر بود به تعدی به مالکیت شخصی ، نقص تمام قوانین مقدسی که به این مقوله مربوط است . آخر در این خانه از
 همان سماور گرفته تا آخرین خشت و آخرین سنگ - هر چه هست - متعلق به آقای کریمی است . از این قرار ، محمود
 هر روز چند بار سماور را آتش کرده است . آخر محمود دو سال تمام است که در اینجا خدمت میکند . به بین در این مدت
 چقدر چائی وقتند و ذغال مصرف شده است . او ، عجب مرد احمقی است این آقا ، عجب آدم کودنی است این آقا ،
 عجب آدم خوشباور است این آقا ! آخر چطور شده است که در عرض دو سال او بی این خیانت و جنایت محمود
 نبوده است ؟ ! تفو ! ... این پیشامد اعتماد و باور او را نسبت به نیروه های بابا آدم بکلی تار و مار ساخت . حالا
 بایستی جدا تصمیم بگیرد . چه تصمیمی ، ها ؟ در این سکوت موقتی که به سکوت دریا قبل از طوفان شباهت داشت ،
 آقا در این مورد می اندیشید .

- چرا جواب نمیدی ؟ سماور رو آتیش کردی ؟

- بلی ! - محمود با صدای لرزان و هراسناك که آمیخته با اعتذار و اعتراف تقصیرش بود ، پاسخ داد .

- چرا ؟

- میخوام چائی بخورم .

- آها ! ... آها ! ... آقا میخواست است چائی بخورد ؟ - کریمی چند بار سرش را بعلاامت تعجب تکان داد .
 از کی چائی خور شدی ؟ مگر من بهت نگفتم که سماور رو آتیش نکن .
 - فرموده اید .

- بارك الله . مگر تو هر بار نگفته ای : " چشم ! " ؟

- عرض کرده ام .

در این موقع سماور سکوت کرد . انگار میخواست گفتگوهای آنان را بدقت بخاطر سپارد . فقط گاهی بعلاامت " تصدیق "
 و یا " تکذیب " گفتگوها صدائی شبیه به صدای " جیز زرز " ... در میآورد .

- آقا بسخنانش را داده داد : - شاید تو خود تو شريك مال مردم ...

محمود میان حرفهایش پیرید :

- گلویم درد میكه . میخوام به استكان چائی بخورم .

- چرا اجازه نگرفتی ؟

محمود خواست پاسخی بدهد ، دهانش نیمه باز ماند و مانند کسی که بخواهد از لغزش کلماتی که از دهانش در حالت
 جستن باشند جلوگیری کند ، لبهایش میلرزید . پس از لحظه ای مکث گفت :

- محال بود که شما اجازه بدین .

- اینو درست گفتی ، آفرین به ذات پاکت ! - آقا که میخواست افکارش را متمرکز سازد ، باز تکرار کرد : - اینو

درست گفتی ! - سپس انگشت سبابه اش را بلند کرد و در حالی که دستش را با آهنگ گفته های بعدیش می جنباند و روی
 هر کلمه ای تکیه میکرد ، به سخنان خود ادامه داد : - پس چون میدونستی اجازه دادن من محاله ، طی این دو
 سال همیشه برای خودت بدون اجازه چائی تهیه کرده ای . کاش تنها چائی بود . آخر تو بازار هم میری ، من از کجا

بدونم که در این مدت چه قدر از من دزدیده‌ای ؟ ! مگر حالا میشه حساب اونو کرد ؟

— من دزد نیستم !

— دزد نیستی ؟ — آقا بالحن کسی که صحت گفته‌های خود را همان لحظه ثابت می‌کند ، محمود را مخاطب قرار داد :

— پس این من بوده‌ام که سوارو رو آتش می‌کردم ، نیس ؟ بنده باید به حضرتعالی جواب بدم ، نه شما به من ؟

نیس ؟ — چشمهایش را در حال نیمه بسته به محمود دوخت و در حالی که گوشه‌ی لب زیرینش را مرتباً می‌گردد ، منتظر جواب بود .

— من دزد نیستم ! — در صدای محمود اعتراض حس میشد . آقا ناگهان کشید هی محکم برینا گوش او نواخت و

محمود مانند درختی که ازین کنده شده باشد با تمام هیكلش روی کف اطاق افتاد . آقا نیز در حین ایراد ضربه تعادل

خود را از دست داد و نیمه چرخ‌ی زد . اما خود را نگه داشت . در این موقع پایش را روی تنگ شراب گذاشت و آن را

خرد کرد . کنیاك روی فرش ریخت چند شیشه پاره از جوراب پشمی منقش‌اوبه کف پایش فرونشست و آقای کریمی مانند

کسی که غفلتاً پایش را روی میخ‌هایی که ایستاده باشند ، گذاشته است فریاد برآورد و خود را روی توشکچه انداخت .

اندکی بعد جورابش را درآورد و " اوف اوف فوف " کنان شیشه پاره‌ها را از گوشت پایش بیرون می‌کشید .

محمود بزور توانسته بود از زمین برخیزد . بدیوار تکیه کرد . صورتش از شدت درد می‌سوخت . از چشمش جرقه می‌جست

و مانند کسی که از پشت پلاسی به آفتاب نگاه کند ، حبابهای رنگارنگی در دامن مژگانهایش منعکس میشدند . از

دهانش خون میریخت و زیر گلویش جاری بود . از زیر لب خطوطی از خون کشیده شده بود که تا حلقش امتداد

داشتند .

این دو نفر در این اطاق كوچك ، در این شهر ، در این کشور و در این جهان گوئی تمام بشریت را مجسم می‌ساختند . یکی

لاغر و پژمرده ، دیگری گنده و تنومند بود . یکی قادر نبود حتی از خود دفاع کند و مانند بردگان حق برای دفاع از خود

نداشت . دیگری خود را محق میدانست ، زیرا مالك آن چیزی بود که دیگری نبود . گوئی جهان زورمندان و ناتوانان

در این وقت شب با هم مقابله کرده اند .

— دزد نیستی ، ها ؟ حتی نمی‌خواهی که بگردنت بگیري ؟ — آقا تهدید کنان نعره برآورد .

— من دزد نیستم ! — غرش محمود شنیده شد .

— چه گفتی ؟

— من دزد نیستم ! — محمود با غرشی که برای خودش نیز عجیب مینمود ، بانگ زد . — در حال تشنج با پشت دست

راستش دهانش را پاك کرد . دستش از خون رنگین شد . دزد شما خودتون هستین ! همه میگن که شما دزد

گردنه هستین . همه میگن که شما کلا هبرد این ، مال مردم را می‌خورین ، خونشون را به شیشه می‌گیرین ، از خسیسی

آب دهنتون را هم به زمین می‌اندازین . — فریاد کشید . — من دزد نیستم ! . . .

بغض راه گلویش را گرفت . سراسر اندامش دچار لرزشی ناشی از خشم و هیجان گشت . حالا رنگ صورتش سفید

شده بود . قیافه‌اش که بخون رنگین شده بود ، منظره‌ی وحشت‌آوری داشت . گوئی زنده بگوران محروم از اعماق

خاك سر برآورده ، فریاد میکشیدند . از چشمهایش جرقه‌ای سرمی‌کشید . میخواست باز فریاد برآورد . زنج و

اضطراب سالها چون موجی خروشان از درون سینه‌ی ملتپیش بیرون می‌جست . این رنجها و اضطرابها مبدل به خشم

و نیروئی احترازناپذیر شده بود خشمی مقدس که ناشی از حس دفاع از شخصیت و عزت نفس آدمی بود .

کریمی مانند شخصی صاعقه زده مات و متحیر مانده بود . به گوشهایش باورنداشت . آخر مگر میشد باور کرد که چنین

حرفهائی از دهان محمود بیرون بیاید ؟ ! او که در نظر آقا شخصیتی نداشت . مطیع و فرمانبردار بود . دو سال تمام پند و اندرزهای او را در باره‌ی حق نمک و نمک شناسی بخاطر سپرده بود . آقا نمیدانست که شخصیت پول نیست که کسی آن را داشته باشد و دیگری نه ؛ تا حال آقا از نگاههای محمود جز عدم اطمینان و اعتماد نسبت به شخصیت خود ، نسبت به موضع خود در اجتماع ، نسبت به آینده اش چیزی احساس نکرده بود . در نظری این سریچه‌ی چهارده ساله مانند مجسمه‌ای بود که خدا آن را از برف سرشته باشد ، به این مجسمه نطق و تحرك و جان داده باشد . اما این مجسمه همیشه احساس خواهد کرد که در برابر تموز حوادث فوراً آب خواهد شد ، طوفان سرنوشت او را هر لحظه میتواند از پای در آورد و سیل بیتعدالتهای او را از روی جهان بشوید . اما اکنون محمود در نظر آقا مبدل به مجسمه‌ای از سنگ خارا ، از چدن شده بود .

کرمی دیگری اسخی نداشت . ناگهان صدایش بلند شد :

لااله الا الله ! پسر تادیر نیست ، گم شواز اینجا ! من نمیخواهم که امشب در دست من گشته شوی ! گم شو ! آتابه اطاق خود رفت . محمود ناخنهایش را بسختی بر کف دستهای خود می فشرد و گوئی میخواست آن را سوراخ کند . او نمیتوانست تصمیم بگیرد . نمیتوانست از جای خود تکان بخورد . برود ؟ کجا ؟ کجا ؟ ... آقا پوستین زرد رنگ و منقش خراسانیش را بر تن کرده بود . او بازوی محمود را گرفت و بسوی کفش کی هولش داد . کفشهایش را پوشید و در حالی که محمود را کشان کشان با خود می برد ، تادم درب حیاط آمد . در را باز کرد و او را به کوچه پرت نمود .

کوچه تاریک بود . محمود از صدای در که بشدت بسته شد یکم خورد . از دور صدای سم اسبان در شگهای که در روی سنگفرش زده‌ی خیابان چهارنعل می تاختند ، بگوش میرسید . باد روزه می کشید و بر روی سیمهای تلفن و چراغ برتهای کورشیون میکرد و ستارگان همانند شعله‌های شمع تابوت در محراب نیلگون آسمان می لرزیدند .

آندیشه ..

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را و اوهان
آب در کشتی، هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پستی است.

مولوی

درائین روزنامه دراری

دوسه نفر آدم بیکار و بی‌عارد و درهم جمع شدیم و تصمیم گرفتیم یک روزنامه علم کنیم . داستان خیلی ساده شروع شد . شاید اصلاً استانی در میان نبود ، یکشب که علی المعمول چند نفری یکی از میزهای زوار در رفته‌یك اغذیه‌فروشی خیابان لاله‌زار نوراً اشغال کرده بودیم و گل می‌گفتم و گل می‌شنفتم یکی از بچه‌ها گفت " بد نمی‌شد اگر ما هم می‌توانستیم يك روزنامه دراریم " . و هیچکس واکنش مخالفی نشان نداد . حتی پیشنهادش را به شادمانی و همراهی با ابراز احساسات تشویق — آمیز شنیدیم و پذیرفتیم .

عرق‌سگی و آتشه مثل همیشه و همه جا بطری بطری سفارش داد می‌شد و چتول چتول به خندق بلا سران بر می‌گشت . چند تاسیخ جگرود ل و قلو که جگرکی بغل اغذیه‌فروشی د مادم روی آتش می‌گذاشت و می‌آورد در واقع حکم شامان را داشت . البته آن را می‌خوردیم تا به اصطلاح ته دلی گذاشته باشیم و بقول معروف ته‌بندی کنیم و نیز يك مقدار از دستورهای پزشکی را که همه‌ی کلثوم‌ننه‌ها هم می‌دانند و مثلاً می‌گویند که با شکم خالی نباید مشروب خورد ، مراعات کرد باشیم . اما باین ترتیب عملاً دیگر شام نمی‌خوردیم و بهمان چند تاسیخ جگر و يك نصفه لواش یا نان سنگک می‌ساختیم . ماست و خیار خنک — " بازاریان " اغذیه‌فروش با نهایت سلیقه درست می‌کرد مزه‌ی مشروبمان را تشکیل می‌داد و به میز چوبی و فکسنی و محفل — کوچک و خودمانی مان رنگی می‌داد و مجلس بازاری و يك نواختن رارونق و صفایی می‌بخشید .

آن شب نیز تنها ستکان عرق بود که بالا می‌رفت و قاشق قاشق ماست و خیار بود که یاران بهم تعارف می‌کردند . هر چند لحظه یکبار صدایی رشته‌ی سرد رگم حرفهایمان را می‌برد و کلمه‌ی سلامتی و سلامت می‌گفتند تراز کلمات دیگر را می‌شد بگوش می‌خورد . عرق حسابی گرم‌مان کرده بود . بیخود از دنیا و مافیها از زمین و آسمان مایه گذاشته بودیم و در باره‌ی هر چیزی کوچکی حسابی حرف زده بودیم . در حقیقت وقتی که دستمان صحبت روزنامه‌داری را بمان کشید چنته‌ها مان دیگر ته کشیده بود و چیزی که از آن مایه‌بگذاریم و در باره‌اش و راجی بکنیم نمانده بود . اینست که به مناسبت همان رازود دو — دستی چسبیدیم و زمانی به شوخی و گاهی سخت جدی به گفتگو در باره‌ی آن پرداختیم .

خیلی دل و جرات و بروئی می‌خواهد که آدم بتواند در باره‌ی چیزی که نمی‌داند گفتگو کند و تصمیم بگیرد ، و به‌کاری که نمی‌شناسد به‌پردازد ، چیزی که ما داشتیم ، مثل خیلی چیزهای دیگر . و بین خودمان بماند اصلاً ایرانی اگر دل و جراتی داشته باشد در همین زمینه‌ها بروی می‌کند و برویش در همین جاها به درد می‌خورد . ما هم که در بروی دست کمی از خیلی‌های دیگر نداریم آن شب پس از خیلی گفتگوها و جروبحث‌ها بالاخره قرار گذاشتیم جریان راروبراه کنیم . جایی که هر بچه مدرسه‌یی که از بابانهاش قهر می‌کند می‌رود روزنامه راه می‌اندازد و هر شاگرد مغازه‌یی که میانه‌اش با استادش بهم می‌خورد می‌رود دکان روزنامه نگاری بازی می‌کند برای ما که با ادب و هنر سروکار داشتیم و دراز شما خودمان یکپا اهل قلم به حساب می‌آمدیم ننگ بود که خودمان دکان یعنی می‌خواهیم بگویم روزنامه نداشته باشیم . البته از شما چه پنهان ، هیچ سر رشته و تجربه‌ی در این کارنداشتیم ولی در جزوسی و یکم آنقدرها هم هالو و بی‌لمز نبودیم . مثلاً می‌دانستیم که روزنامه يك اسم می‌خواهد ، يك امتیاز لازم دارد ، يك اداره و محل باید داشته باشد ، يك برنامه و تشکیلاتی برایش لازم — است ، سرمایه ، قطع ، مطلب ، سرمقاله ، ته مقاله ، بخش ادب و هنر و کوفت و زهرمار و اخبار و از این چیزها می‌خواهد و غیره . همان شب قرار شد همگی مان در این زمینه فکر و مطالعه (۱) بکنیم و نتیجه را در جلسه‌ی آینده که همچنان در اغذیه‌فروشی بازاریان تشکیل می‌شد به اطلاع همدیگر برسانیم .

در جلسه بعدی که درست سر ساعت موعود و در گرد همان میز گرد این تشکیل شد ، آمدیم عقل هایمان را روی هم گذاشتیم و دیدیم بیرون دادن روزنامه دشوار است یعنی در واقع امکان ندارد . این کار به جارویی می مانست که آقاموشه به دم خود بسته بود ، ولی از آنجا که روی دند می چپ افتاد بودیم و از رونمی رفتیم بهتر آن دیدیم که یک مجله راه بیندازیم . قبلاً آمدیم کارها را تقسیم کردیم . در حقیقت این تقسیم کار در همان جلسه اول کمابیش انجام گرفته بود و این بار فقط به آن رسمیت دادیم . یکی از حضرات که یک لیسانس نمیدانم چی یه یک می کشید - وورقه ی قاب کرد و اشر روی دیسوار اتاقش را زینت می داد - و دیگری دوتا دبیرستان فقه و شرعیات و تعلیمات دینی و اخلاق و کار دست و از این چیزها - درس می داد ، صاحب امتیاز شد . یکی دیگر که بچه ی شهرستان بود و با بای خریدولی داشت سرمایه گذاری می کرد و بهمین واسطه مدیریت داخلی را برعهده گرفت . یکی دیگر که همیشه حرفهای گنده گنده می زد و از دیگران سرد ست می گرفت و دست به قلمش هم بد نبود سرد بیر شد . باقی هم هر کدام کاری می شدیم . قرار شد برویچه های آشنا و مورد اعتماد و قوم و خویشها را هم دعوت کنیم که با ما همکاری کنند و هر کدام بادی مجانی و ورقاب به چینند .

وقتی که خیالمان از این بابت ها راحت شد به سراغ نام مجله رفتیم و این نامگذاری شاید یکی از برهه جان ترین و آفریننده ترین لحظات زندگی روزنامه در اریمان می باشد . هر کدام به تناسب فهم مان و به حساب زندگی مان و به مقتضای حسابهایمان نامی پیشنهاد کردیم . یکی گفت اسمش را می گذاریم " زندگی سگی " که رد شد . آخر می توانست یک اسم بی مسمی که با حقیقت وفق نمی کند از آب درآید و مردم که جز در جستجوی حقیقت نیستند (۱) از آن خوششان نیاید و در نتیجه دکانمان نچرخد . دیگری " مبارزه " را پیشنهاد کرد که به اتفاق آرا رد شد . که نه خود مان اهل این حرفها بودیم و نه جامعه مان و نه هیچکدام مان از این تعارف ها خوشمان می آمد ! سومی " دانش " را پیشنهاد کرد که پذیرفته نشد ، در جایی که سطح تفکر و فهم مردم به بلغوراتی مانند " انسان و شعروما " قانع بشود و از یافتن هی آنها " شاعر سال " بسازد معلوم است که دانش واقعی مادر مرده دیگر جایی ندارد . و این بحث ها و گفتگوها آنقدر طول کشید و آنقدر با بزن بزن و غروبوق همراه بود که همه مان خسته شدیم و وقتی که آقای سرد بیر آینه نام " مرد شب " را بر زبان آورد همگی با گرمی و شادمانی حرفش را و نامی را که پیشنهاد کرده بود پذیرفتیم .

همانجا قرار گذاشتیم که مجله مان هفتگی باشد . در باره ی صفحه ها و قطع و اندازه و دیگر خصوصیاتش هم پس از آنکس که همه ی چك و چانه ها را زدیم به توافق رسیدیم . تنها موضوعی که حل نشد و باقی ماند موضوع مطالب مجله بود زیرا مطالب مجله با مطالب روزنامه فرق دارند و ما قبلاً در باره ی روزنامه مطالعه و بررسی کرده بودیم نه مجله . اینست که قرار شد هر کدام در این زمینه باز مطالعه بکنیم و نتیجه را در جلسه ی آینده به اطلاع همدیگر برسانیم .

جلسه بعدی در همان جای همیشگی تشکیل شد . سرد بیر آینه یک بغل مجله های رنگارنگ و گوناگون ، و کاغذ و یادداشت و طرح و غیره با خود آورده بود . دیگران هم هر کدام چیزهایی را که به عقل های گردشان رسیده بسود یادداشت کرده آورده بودند .

آقای صاحب امتیاز آن شب خیلی دیرتر از دیگران به جلسه آمد . وقتی هم رسید بایک نفر همراه بود که ما در اول نمی شناختیم . اما همینکه مراسم معرفی انجام گرفت معلوم شد که همگی مان ایشان را که آقای " هوادار " باشند کمابیش می شناسیم و از سجایای بیمانند او آگاهیم . این حضرت هوادار از آن بزرگواران بی همتای روزگار است و دریدلو - بخشش دست مرحوم حاتم طایی را از پشت بسته است و مخصوصاً مواره برای انجام نیکوکاری و خدمت به فرهنگ و هنر سرزمین خود آماده است . آقای هوادار که گوید و رانه از هدف و برنامه ی حضرات ما آگاهی داشته آن شب تصادفاً به آقای صاحب امتیاز برمی خورد و با او راه می افتد و همینگونه خرامان خرامان همراهش می آید . ما حضرات این پیش - آمد را به فال نیک گرفتیم زیرا که بزرگ منشی و گشاده دستی آقای هوادار که گوئی روی گنج قارون خوابیده همه ی

د شواری های مادی راحل و منتفی می کرد . در آن شب خود آقای هواد ارگفت که حتی حاضر است همه ی هزینه های مجله را بپردازد . و چون این حرف زیاد بدل بچه ها نشست ، توضیح داد که منظورش این بود که مثلا اگر مقداری از شماره های مجله فروش نرفت آن را می خرد ، و نیز گاهی همه راحتی گاهی پیش از آنکه از چاپخانه خارج بشوند یکجا خواهد خرد . در برابر این بزرگواری و شتابانی پیشنهاد شد که نام آقای هواد اردريك جای مجله گنجاند شود ، اما نام برد نپذیرفت و هرچه ما بیشتر اصرار کردیم انکار او بیشتر شد ، و سرانجام قرار شد که ایشان را " ناظر " بنامیم که بناچار قبول کرد و این مقام نظارت را که تا آن هنگام در هیات تحریریه ها سابقه نداشت همان شب خلق کردیم .

این بحث ها که تمام شد ، و در ضمن آن کله ها حسابی گرم شده بود ، سرد بیر آیند ، رشته ی سخن را بدست گرفت و گفت : " دستان عزیز و همکاران گرامی پیش از آنکه ببخود ی خود شان را بر سر مطالب مجله به زحمت بیندازند و خونشان را جوش بیاورند اگر اجازه بدهند من نتیجه ی مطالعات و جستجوهای خودم را که در این چند روز گذشته انجام دادام بعرضشان برسانم " . و بعد بی آنکه منتظر موافقت یا مخالفت این و آن بشود ادامه داد : " این سی چهل مجله ای را که می بینید و هر هفته در تهران و جاهای دیگر از کارخانه های مجله سازی بیرون می آیند همه مثل همند . البته نامهایشان فرق می کند : آرزوی پیران ، آسیای چاخان ، آگهی های پیران ، مرد روز ، تیرمغز ، تنزل ، تهران پلی تیک ، بی خبری های هفتگی و ماهانه ، سرخ وزرد ، هنر و فلان ، فلان و فلان . . . ولی همه سرو ته یک کرباسند و سنگ زرد برادرشغال است . من همه را خوب نگاه کردام ، هیچ فرقی باهم ندارند و اگر یکی از آنها را برداریم نگاه بکنیم بمصداق مثبت نمونه ی خسروار است از کما هو حقه آن دیگران با خبر می شویم . اما برای اینکه مجله مان خوب از کار در بیاید و خرید ارداشته باشد باید دارای خصوصیات باشد که اکنون خلاصه یی از آنها را بعرضتان می رسانم . اول نزدیک نیمی از مجله ای که بیرون خواهیم داد سفید است بی آنکه کسی حتی خود مان هم بفهمیم ، باین معنی که مطالب را با حروف درشت و از میان صفحه به پایین می نویسیم و یا هر مطلبی چند تا عکس قلابی که هر کد ام یکی د وصفحه را پر می کنند قالب می کنیم . ثانیا بیش از يك چهارم صفحات را برای آگهی می گذاریم و چند صفحه را هم به مد لباس و گیسو و کفش و غیره (و هر کد ام به مناسبتی) اختصاص می دهیم . ثالثا و بدین ترتیب فقط آن کمتر از يك چهارم را که باقی می ماند برای " مطب " می گذاریم که آن را هم به طریقی که الان بعرض می رسد سبیل می کنیم " .

آقای سرد بیرد را اینجا مکتی کرده ته استکانش را بالا رفت و دوباره حرفش را از سر گرفت : " پس از مطالعات فراوان من به آنچه که قشر مجله خوان جامعه ی ما بد آن نیاز دارد یعنی بد آن آموخته شده پی بردام . به اعتقاد من مجله ی ما می تواند اساسا دارای چند دسته مطلب یا به زبان بازاری دکان یا جنس باشد که من بعضی ها شان را دکانهای بایدار و بعضی دیگر را دکانهای گردان یا اجناس باب روز نام می دهم و بطور کلی از این قرارند :

۱- دکان ریرتاژها و ریرتاژ آگهی ها که حتی خود مان هم می توانیم آنها را بسازیم یعنی جنس آنرا می توانیم خود مان تهیه بکنیم بی آنکه به مایه نیاز داشته باشیم .

۲- دکان داستانهای د نباله دار که خود مان می نویسیم و می آفرینیم و بنام ترجمه به خورد خلق اله می دهیم . حسن اینها که معمولا به غلط " باورقی " نامیده می شوند اینست که افسارشان دست خود مان است و هر وقت عشقمان کشید یا اوضاع و احوال ایجاب کرد می توانیم کم و زیاد شان بکنیم . طولشان بد هیم یا دشان را به چینیم . فقط یادتان باشد که اگر این داستانها به زندگی ناپلئون یا فلان تزار روس یا راسپوتین یا حتی حضرت اصغر قاتل مربوط بشوند خیلی بهتسر است زیرا احساسات " خاصی " را در مردم تحريك می کنند . و اگر چنته مان در این زمینه ها ته کشید باید به موضوعات روزی که در بیرون از این جا روی می دهند به چسبیم و مثلا پای د نتر " بارنارد " و جراحی ها و عشقها و فلانش را بگیریم یا به عشقها

مربخی فضا نورد ان ریانگی در سر راه زمین به کره ماه به پیریم و از این جور چیزها . بهر حال داستان باید خارجی باشد زیرا هم حسن خود نمایی مردم را که " داستان خارجی می خوانند " اقناع می کند و هم مجالی به فضولی مردم کججا و گرفتن میج مانعی دهد .

۳- داستان های کوتاه یکی در وصفی که حتما باید پلیسی و جنایی باشند و مهر " ترجمه از زبانهای خارجی " رویشان خورده باشد . بنظر من لازم است آن همکار ما که این داستانها را خواهد نوشت با چند نفر از متخصصین که در این زمینه واقعا شا همکار می کند ، تماس بگیرد و راهنمایی بخواهد .

۴- نامه های رسیده و پاسخ های آنها . پیداست که این نامه ها را که خود مان می نویسیم در زمینه های گوناگون خواهند بود از پزشکی گرفته تا امور خانوادگی تا شعر و شاعری و لغت شناسی و غیره . انتخاب عنوان نامه ها با خود مان است و باید هر چه بیشتر مهیج باشند . پاسخ این نامه ها را همکاران متخصص ما که همه نام مستعار دارند می نویسند . یکی شان دکتر زهر مار از دانشگاه " یانکی آباد " است ، دیگری از دانشگاه " چاخان ویل " دکترای کوفت کاری گرفته است ، یکی دیگر متخصص روانشناسی آواز خرد رچمن از دانشگاه " میش و گاو " است و

۵- گاهگاه در کانهای دیگری به مناسبت های مختلف می توان راه انداخت ، مثلا " تفسیر بیداری " ، ستاره ها غلط می کنند چیزی بگویند " ، " بمن چه که پشیمانی " ، " هفت کچلان " ، . . .

۶- یکی در وصفه رابه سرگرمی ها و جدول و یکی در وصفه رابه " شعروادب و هنر " اختصاص می دهیم سرد بیرهنوز حرفش را تمام نکرده بود که مدیر اخلی يك دفعه از جاد رفت و با برهنه میان حرفش دید که : " من کاملا موافقم که مجله مان طبق معمول صنفی و سنواتی دارای صفحه ی هنروادب هم باشد اما مشکل اینست که هنرمندان و شاعران رابه سختی می توان به همکاری واداشت . اینست که می خواهم پیشنهاد بکنم که از خیر این یکی بگذریم " . یکی از رفقا گفت : " واله کار کردن با هنرمندان آن جورها هم که شما فکر می کنید دشوار نیست و من گمان می کنم همینکه چند گرم " هر " و افیون کار سازی بکنیم تخس تر نشان را می توانیم به سادگی به سوی خود مان بکشانیم " . سرد بیر که با کمس حوصلگی به این گفتگوها گوش می داد رشته ی سخن را از دستمان قاپید و گفت : " من با عقیده ی هر دو ی شما موافقم (۱) اما راه بهترش اینست که چند تادیوان شعر به خرم یا از خانه هایمان بیاوریم و در اداره ی روزنامه بگذاریم و هر وقت که صفحه مان خالی ماند یکی از آنها را برداریم و یکی در و تا شعر و غیره از آن در بیاوریم " .

سرد بیر به اینجا که رسید مکتی کرد ، سیگاری آتش زد و نفس تازه کرد و باره به حرف زد و نبرد اخت : " يك مطلب دیگری کمی تواند چند صفحه را پر کند چاپ بیوگرافی اشخاص و موسسات است که ضمنا پشتیبانی آنها را برای مجله فراهم می آورد " . آقای هوادار که تا این هنگام ساکت نشسته بود و مرتب سرش را به عنوان تصدیق حرفهای آقای سرد بیر آینه تکان می داد و گویی از ته دل فکر عمیق و نقشه ی عالی او را تحسین می کرد در اینجا ناگهان سر برداشته میان حرف سرد بیر دید و گفت : " من ، این را پیشنهاد و نظر خوبی می دانم . اما از همین حالا به شما هشدار می دهم که هرگز روی آن حساب نکنید ، زیرا این " اشخاص " و " موسسات " پول دستی کلانی هم می دهند که نامی از آنها برداشته نشود و خیلی خوشحال می شوند اگر مرده بود نشان رابه مردم بقبولانید تا در نتیجه بهتر بتوانند کار بکنند " .

حرف آقای هوادار که تمام شد سرد بیر و باره به حرف درآمد و پس از سپاسگزاری از راهنمایی های بجای آوردن آقا هوادار گفت : " بله دوستان عزیز و همکاران آینده ی گرامی ! این مطالعات به من اجازه می دهند که با اطمینان کامل به سمع مبارکتان برسانم که در آوردن مجله آنقدر آسان است که فکرش را هم نمی شود کرد . من به این حقیقت رسیدم که هر چه شیر خوری هم می تواند این کار را بکند . کاری است که از هر آخوندی که فقط و فقط بلد است " عمرو "

پیشنهاد بخدا

ای خدا

ای کاشکی میشد که با هم عقد میکردیم پیمان
عقد پیمانی که هم سود تودر برداشت
هم نفع دل من
هم رها شد بنده از دست خدائی
هم خدا بی بنده میشد



کاشکی یکبار دیگر

آن دو سال عمر من

آن روزهای شادمانی

روزگارانی که جانم سوخت از سوز جوانی

سینه ام لبریز از ردی نهانی

زنده میشد

باز آتش میکشیدی شعله از آب و گل من

بانگاهی از د و چشمان سیاهش

این طلسم مردگی از زنده گانی کنده میشد

گرچنان شد

بعد از آن

د یگر تمام باقی این عمر را میدادمت

قبض رسید نقد هستی میگرفتم

هم من از دست تو راحت میشدم

هم تو از دست مشکل من

از تمام کارهایت

این یکی زبنده میشد

شهنار اعلامی

رایه جان "زید" بیند از دست ساخته است . هر شاگرد مدرسه بی در برابر صفحه بی فلان مبلغ می تواند ده مجله در هفته بیاورد . می توان "تیراز" مجله رایک میلیون و خورد می قلمداد کرد و فقط یک سد تایی چاپ کرد ، آنهم برای اینکه از اول هفته تا آخر هفته روی بساط روزنامه فروش ها دیده شوند و این بساط ها را رنگین تر کنند . و خلاصه اینکه هیچ کاری از مجله در راری ساده تر ، نان رسان ترویجی درد سرت نیست . اینست که کارمان را از همین هفته ی آینده آغاز می کنیم و آگهی خبر انتشار نزدیک آن را همین فردا به روزنامه ها می دهیم .

آقای صاحب امتیاز که تا این هنگام ساکت نشسته بود و به دقت به سخنرانی آقای سرد بیرگوش میداد یک مقدار کاغذ و یادداشت از جیبش درآورد . این ها تبریکاتی بودند که از طرف علاقمندان و بنام همکاران مطبوعات در روزنامه ها و مجله های پس فردا به چاپ می رسیدند و همه ظهور "مرد شب" را ستاره ی خورشید و ارتاز می در آسمان مطبوعات ما

معرفی می کردند . نوشتاتل - دسامبر ۱۹۶۹

دکتر رضا براهنی درس‌خوانی خود برای دانشجویان گفت:

ادبیات کهن مثل پدری بارور و نیرمند است که دست بدور گردن پسر برومندش، یعنی ادب اصیل معاصر انداخته است

آکادمیک هستید، ادبیات کهن فارسی را بصورت يك حيوان عظیم الجثه ماقبل تاریخی می‌بینند که فقط می‌توان تشریحش کرد، دندانهای قافیه‌هایش را، مهره‌های ستون فقرات ردیف‌هایش و دنده‌های

وزن‌هایش را شمرد و بعد آخ—ر برچ حقوق گرفت، آخر سال رتبه گرفت و در پایان سی سال به محض ورود بهر مجلسی، آفتاب آمد دلیل آفتاب شنید، شمارش دندانها، دنده‌ها و مهره‌های این حیوان عظیم الجثه تاریخی هنوز در ذهن‌ها ادامه دارد، بر سر پیچ هر برنامه رادیویی و تلویزیونی ادامه دارد و بر سر هر کلاس درسی ادامه دارد... ولی از نظر کسانی که دور از حریم ذهنیت‌های آکادمیک به ادبیات کهن فارسی می‌نگرند، ادبیات کهن مثل پدری است بارور و نیرمند که دست بدور گردن پسر بلندش یعنی ادب اصیل معاصر انداخته است و به او طریق باروری، بزرگی، بالیدن و سرکشیدن را یاد می‌دهد در برابر او تصویری از عظمت می‌سازد که باید این پسر بکوشد و بدان دست یابد... سنت فقط وزن و قافیه و دستور نیست، گرچه وزن و قافیه و دستور هم داخل سنت گنجانده می‌شود ولی سنت، چیزی است بالاتر از همه اینها. سنت خونی است که از پدر به پسر منتقل می‌شود و ترکیبات این خون را باید در جایی جست که خون با حالتی عصباتی، شهوانی و خلاق و بجوش آمده است.

● براهنی در ادامه حرف‌هایش رسید با اولین تعریف از ادبیات معاصر و گفت که ادبیات معاصر در دانشگاه‌ها تدریس نمی‌شود، از رادیو و تلویزیون به تفنن، بصورتی ناقص و سطحی شنیده می‌شود. و از آنجا که دانشگاه، رادیو، تلویزیون و مطبوعات وسائل جمعی تکثیر افکار هستند و این وسائل جمعی با ادبیات معاصر ایران نمی‌پردازند، اولین تعریف درباره ادبیات معاصر ایران این خواهد بود: «ادبیات معاصر، ادبیاتی است ممنوع». براهنی بعد دلائل دیگر ممنوعیت ادبیات معاصر فارسی را شمرد و پس از تجزیه و تحلیل عناصر اجتماعی و تاریخی از قبیل مشروطیت، طبقات اجتماعی و غیره گفت که در زمان مشروطیت هم روشنفکران و هم روحانیان، آنچنان ذوق زده تشکیل مجلس بودند که از يك نکته اساسی یعنی نگرشی دقیق در ساختمان طبقاتی اجتماع در ایران غافل ماندند و بدین ترتیب... مشروطیت نتوانست طبقات مختلف اجتماع را جایجا کند و اکثریت مردم را حاکم بر اکثریت مردم کند و یا طبقه متوسط احتیاج در شهر را پسوی دخالت واقعی در سر نوشت خود در همون شود و ذهن دهاتی را با آهنگ و ریتم کلا به مفهوم جدید آن آشتی دهد و با آن‌ها تحرك واقعی اجتماعی و بدنیال آن تصور تاریخی جدید، بر اساس ریتم تولید و اقتصاد را بیاموزد... آزادی و دموکراسی واقعی یعنی حاکمیت کامل و عینی طبقه اکثریت بر تمام مردم. این می‌توانست زیر بنای اجتماع ایران را بعد از مشروطیت تشکیل دهد و بدنیال آن امکان



ما با گوشت و استخوان، ذهن، حافظه و تخیل یعنی انسان زنده سرو کار داریم ادبیات معاصر ایران روح ضد ایرانی معاصر را نشان می‌دهد

● روز شنبه یازدهم مهر ماه دکتر رضا براهنی سفری به شیراز کرد و در دانشگاه پهلوی، درباره وضع ادبیات معاصر ایران سخنرانی کرد. این سخنرانی در حدود یک ساعت طول کشید و بعد دانشجویان در مورد مسائل مربوط به ادبیات معاصر از سخنران سئوالاتی کردند که به آنها جواب داده شد. جلسه سخنرانی و سئوال و جواب در حدود دو ساعت و نیم طول کشید و در آن تقریباً اکثریت دانشجویان دانشگاه پهلوی شرکت کردند. دانشجویان دوست داشتند که جلسه چند ساعت دیگر ادامه داشته باشد و مقامات دانشگاه دوست داشتند که جلسه تعطیل شود تا سخنران در میهمانی شام معاون دانشگاه شرکت کند. پس از بحث‌های فراوانی که در باره تعطیل شدن و یا تعطیل نشدن جلسه در گرفت و قرار بر این شد که جلسه تعطیل شود ولی روز بعد در یکی از تالارها ادامه بحث برگزار شود ولی امکان آن مهیا نشد ولی گروهی از آنها با دکتر رضا براهنی شخصاً در هتل تماس گرفته، به بحث نشستند و بحث چهار پنج ساعتی طول کشید.

● اما براهنی در سخنرانی خود خطاب به دانشجویان گفت که:

مخاطب ادبیات معاصر کسی جز دانشجویان نیست، ولی ادبیات معاصر از راه زیرزمینی به دانشجویان می‌رسد، نه از راه استادان دانشگاه، چون که اغلب استادان که از طرفداران ادبیات

داشت که يك روپنای فرهنگي با منتهای سازندگی و در راه خدمت به طبقه اکثریت پدیدار گردد ، ولی اتفاق های بعدی در ساختمان طبقاتی اجتماع ایران سبب شد که طبقه حاکم ، بصورت برگزیدگان قوم ایران ، هر لحظه خود را نیرومند تر ، متمرکز تر ، و حاکم تر بداند . و طبقه اکثریت و روشنفکران قیام کرده از میان طبقه متوسط ، و طبقات روستا و کارگر خود را ذلیل تر ، گرفتار تر و کوبیده تر ببینند و بدین ترتیب نویسندگان بدنبال زبان و بیانی گردند که بر حسب ممنوعیت بر آن زده شود ، ادبیاتی که بدنیای دوزخی اسطوره ها و استعاره های زیرزمینی تبیین شده باشد . به همین دلیل بود که بعدها ادبیاتی رخ کشیده میشود که یا خارجی است در مکان ، یعنی غربی است و یا خارجی است در زمان ، یعنی معاصر نیست .

● دکتر براهنی . بدنبال این مطلب گفت : (۳) و چیزی که پدرد انسان امروز نخورد ، چه فایده دارد؟ موزه ها را بحال خود باید بگذاریم . ما با گوشت و استخوان و ذهن و حافظه و تخیل ، یعنی انسان زنده سروکار داریم ، مردگان تا آنجا پدردمای می خوردند که مرده ریگی مفید برای ما به ارث گذاشته باشند . من اگر نتوانم پیرهن پدرم را تنم کنم ، کلاه او را بر سرم بگذارم و عسای او را بدست بگیرم ، همه را یکجا ، دم در ، بکهنه خری و راج می فروشم و از پولش کفنی برای مادرم می خرم . تا برهنه در قبرستان دفنش نکنم ، برای من ، این کفن ، از آن عصا و کلاه و پیرهن ، عینیت بیشتری دارد . من این کفن معاصر را قبول دارم ، آن عصا و کلاه و پیرهن را قبول ندارم و همه چیز را از دید این کفن معاصر می بینم و به سنت هم بی توجه نیستم و اعتقادم بر اینست که این کفن معاصر از پول آن عصا و کلاه و پیرهن فراهم شده است و اگر آن پول نبود ، این کفن نیز نمی توانست باشد .

● سپس براهنی در توضیح وضع ادبیات معاصر به بررسی موقعیت روشنفکران پرداخت و پس از نشان دادن نقش ویران کننده و سازنده آنان ، در بحث پیرامون اوضاع کلی ادبیات فارسی گفت که : « ادبیات ایران از نظر انقلاب شکلی و دوره بسیار درخشان داشته است که یکی در صدر ادبیات فارسی است و دیگری در همین دوران معاصر .

در پشت سر این دو دوره درخشان دو چهره از ایمان می درخشد یکی چهره اسلام که با ادبیات پارسی سده های نخستین جهت و رسمیت و موجودیت بخشید و دیگری چهره مشروطیت که ایدئولوژی جامع متعهد را بوجود آورد و آنرا در عروق نثر فارسی و اسطوره گاه پیچیده و گاه روشن شعر امروز فارسی بحرکت درآورد ... به همین دلیل تعهد ، محصول يك غربزدگی جدید نیست ، بازماند سروکار دارد و با مکان ، با جغرافیای عینی سروکار دارد و با تاریخ واقعی ، با زبان سروکار دارد و باروان هیچ چیز از آن خارج نمی تواند باشد ... و از آنجا که انسانی ساخته و پرداخته دینامیسم های زمانی و مکانی است شما دیگر نمیتوانید يك بشر مطلق داشته باشید یا چهره ای گلگون و نورانی که اگر بر این گونه اش سیلی زدید ، او گونه دیگری را آماده نوش جان کردن سیلی بعدی بکند . موقیمکه سیلی بر چهره کسی می زنید او از شما نفرت دارد ، ممکن است او نتواند نفرت خود را با نواختن سیلی بر گونه شما نشان بدهد ، ولی او در درون خود ، دهها سیلی بر گونه شما خواهد زد و گاهی این سیلی های

درونی ، عینیت نیز پیدا خواهند کرد و ادبیات ممنوع یکی از آن سیلی های درونی است که بوسیله قلم ، در اقطار عالم بر چهره ظلم نواخته شده است ... »

● بعد براهنی به پیدایش شکل های جدید نوشته پس از مشروطیت اشاره کرد ، به نقد و انتقاد و قصه . در مورد قصه براهنی گفت که يك قصه ، هر قدر هم اجتماعی باشد ، تنها نوشته های میشود و موقع نوشته شدن نوشته میشود ، در حالیکه انتقاد ، در همه حال يك امر کاملاً دیا لکتیکی است و علاوه بر گز در خلوت نوشته نمیشود ، یعنی همیشه در کنار منتقدی ، شاعری ، قصه نویسی ، و یا منتقدی دیگر نشسته است و در رو بروی او اجتماع ، مخاطب نوشته منتقد ، در انتظار دلایلی است که باید او برای رد یا قبول اثری و یا توجیه چیزی بدیع و نفی ارزشی پوشیده ، فرمی منحصراً و ذوق انحرافی ارائه دهد ، اجتماع سؤال میکند و منتقد جواب میدهد و این امر احتیاج باین دارد که اجتماع نیز شعور نسبی انتقادی پیدا کرده باشد .

● در پایان براهنی گفت ، بیستم ادبیات معاصر ایران چه چیز را نشان میدهد . در يك جمله ، ادبیات معاصر ایران روح ایرانی معاصر را نشان میدهد . روحی که دچار خشم است و خیز بر میدارد تاراهی ، آینه بکشاید ولی نمیتواند و مثل پرند های است . و تاریکی که در هر پرواز خود سر و متقار و بالایش را بدیوار فرو میکوبد . روحی که گاهی آرام است و مثل يك حیوان سر بریز که هنوز دستهایش را بلند نکرده تا درخشش آسمان را ببیند و به چشم های خویش ایمان بیاورد ، روحی که می گوید و میگوید و میموی و میموی و کتیبه هایی از خود بجای میگذارد که بر آستی انسان راه گریه میاندازد و روحی که گاهی عظمتی قاهر دارد و می خواهد بر فساد و زوال و ابتذال شبیخون بزند . روحی که بر تارک آن ، ندای مرغ آمین نیما شنیده میشود و صدای انا الحقش از سینه استخوانی جلال آل احمد بهامیخیزد و در گوش های ما فرو می پیچد و کیست که آن صدای ممنوع را بتوان ندای ممنوع نشنود .

قرار است متن کامل سخنرانی دکتر براهنی بصورت جزوه ای چاپ و در اختیار دانشجویان و استادان ایران گذشته شود .

فردوسی



برتولت برشت

افسانه نو



برشت در سال ۱۹۲۶

وقتی که شب وزید به میدان کارزار،
باد امن سیاه بلندش،
گشتند، دشمنان همه منکوب و تارومار،
بر بال سیم های تلگراف،
آوای پرطنین خبر پیچید.

آنجا، صدای ضجه و فریادهای درد،
هذیان بیقرار و تب آلوده،
دشنامهای لعنت و نفرین،
روی هزارهالپ پژمرده،
بشکسته، در شکسته فروخورده،
صداهای هزار مشت گره کرده،
لیریز از جنون،
دیوانه وار آیت نفرت را،
میزد به طاق نیلی گردون.

اینجا، صدای شوق و شعف موج میگرفت
امواج خنده در پی هم اوج میگرفت
فریادهای شادی و پیروزی و ظفر
فریاد افتخار چنین فتح پرثمر
آریات گونه گون نیایش
روی هزارهالپ میجوشید
صداهای هزار دست، بشکرانه ی نبرد،
چو پرچم تقدس و ایمان
پیوند مهربانی را میکوشید.

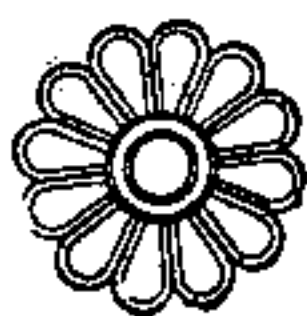
پایان شب، طنین تلگراف،
بنشاند این خبر را بر بال سیم ها
از هرد و سوی جنگ،
از کشته ها که پشته به میدان جنگ بود.

اینک، نگاه کن چه سکوتی نشسته است،
سنگین و مرگبار،
باد دشمنان مغلوب، باد وستان غالب،
تنها صدای گریه ی پرسوز مادران،
غمناخ خوان این شب یلداست،
در هرد و سوی میدان،
آنجا و نیز اینجا.



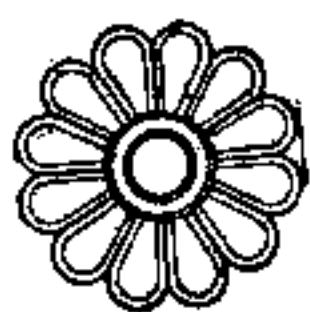
ناتوانی

تو هیچ نداشتی
من داشتم
من دوست داشتم



هولیوود

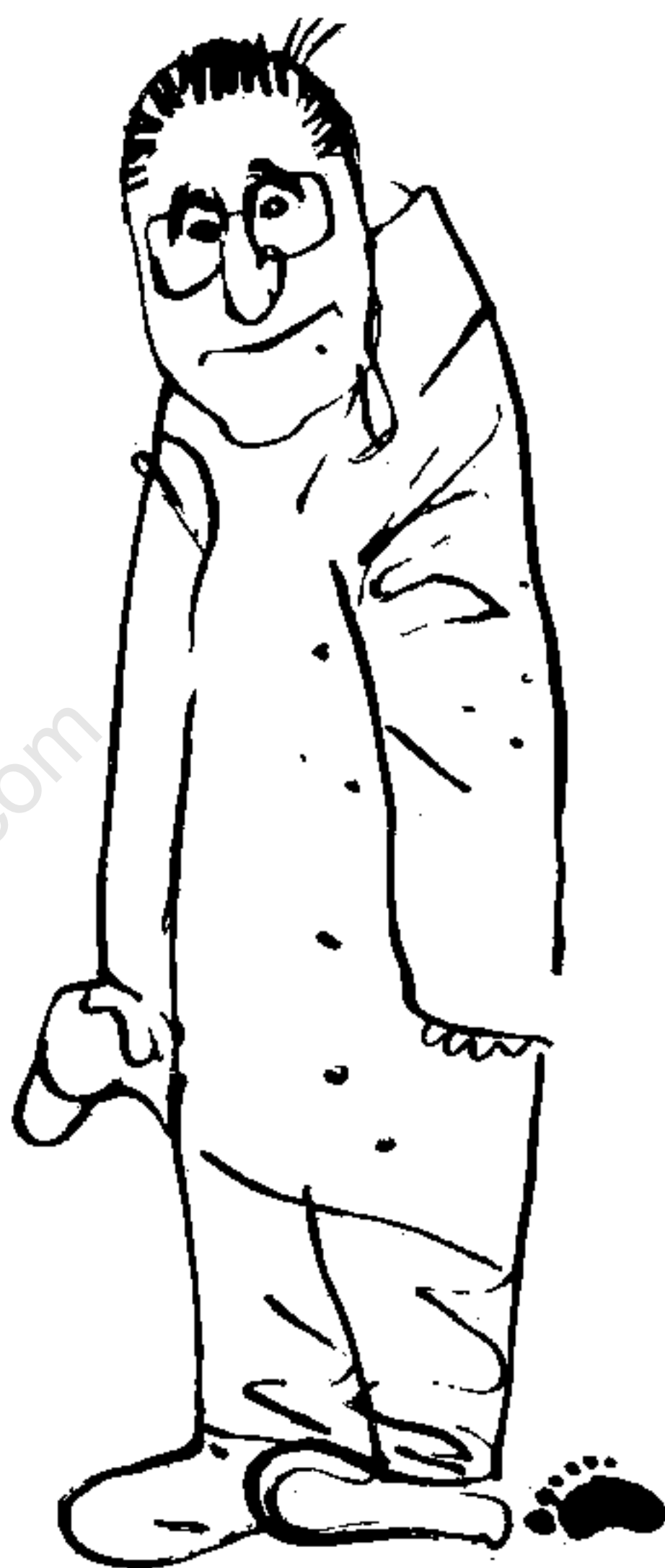
هریامداد ، در طلب نان ،
به بازار میروم ،
آنجا که دروغ میفروشند .
سرشار از امید ،
در صف فروشندگان میایستم



برسنگ گور

میتوانم من گریزم از نهنگان
میتوانم چیره گردم بر پلنگان
میخورندم ای دریغا ، ساس ها
این ساس ها ...

ترجمه شعر فارسی از محمد عاصمی



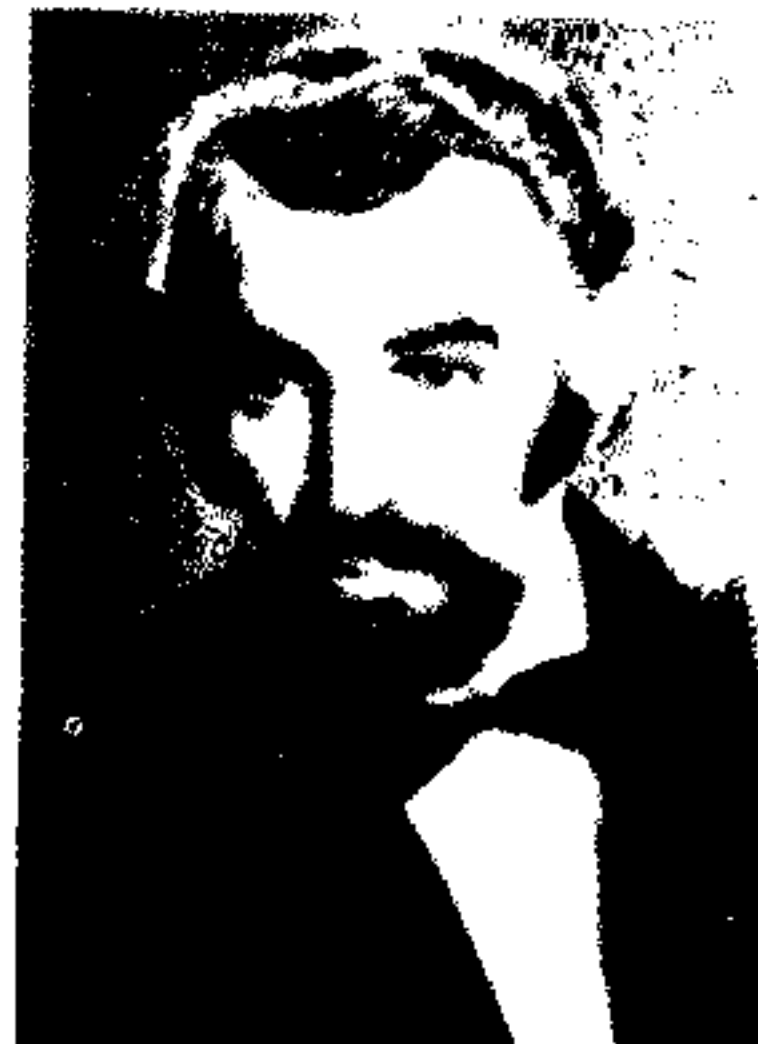
برشت: کاریکاتورا از آندرز استویکا

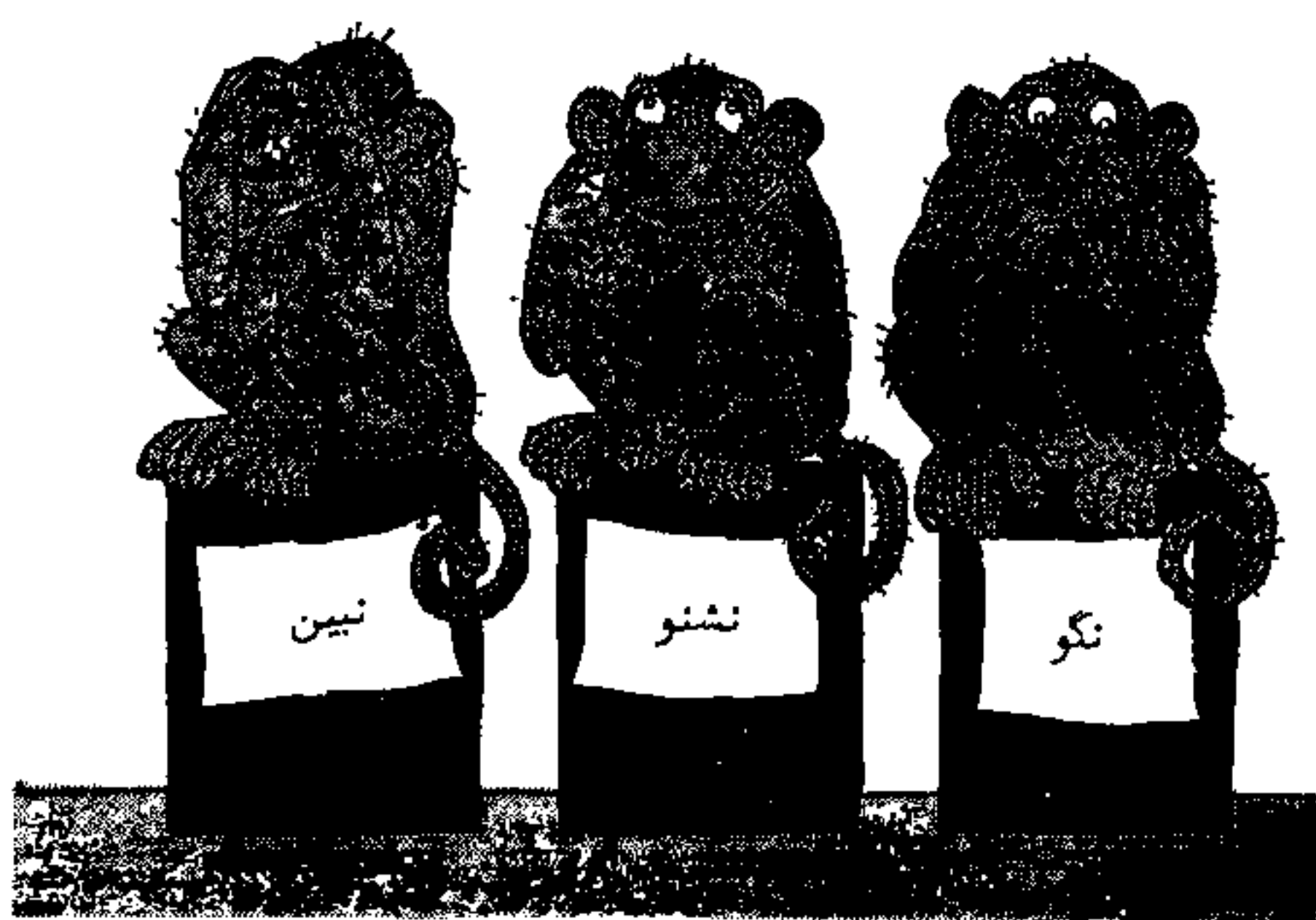
آقای مهندس حسین مشرف نوری
 که تحصیلات خود را در رشته ی
 ذوب آهن در ایالات متحده
 امریکا پایان رسانیده اند برای
 خدمت در سازمان ذوب آهن
 ایران و بنا بدعوت آن سازمان
 ماه گذشته بتهران مراجعت
 کرده اند . ایشان در دوران
 تحصیل از شاگردان ممتاز
 دانشگاه بوده و دریافت تشویق
 نامه های متعدد از محافل دانشگاهی
 نایل آمده اند . برای ایشان در خدمت
 به مملکت موفقیت آرزو داریم .



نبوعیسی بی Nebu Issa Bey در بهار سال ۱۳۱۵ در یک خانواده اصیل آشوری متولد شد . وی هنوز بیش از هفت
 سال نداشت که بتوصیه و رهبری مادر هنرمندش در نزد استادان فن بفرارگرفتن ویلن پرداخت و سرانجام بسوی
 پرفسور لوئیجی پازانازی استاد معروف ایتالیائی شتافت .
 عیسی بی در سال ۱۳۳۵ اولین دسته ی گُر خود را بنام گُر نینوا تشکیل داد . این گُر پس از چند ی بایکصد و
 بیست خواننده بصورت یکی از بهترین و بزرگترین گُرهای ایران درآمد و نبوعیسی بی بهمراهی آن آثار موسیقیدانان
 بزرگی چون باخ ، هندل و فوره را بروی صحنه آورد .
 هنگامی که شخصاً دست بساختن آهنگ زد ، همواره کوشش داشت که حماسه های تاریخی و کهن آشور را زنده
 سازد و آثاری چون سمفونی شماره یک آشور ، کسرتوویلن ، کسرتویانور و گوام بوجود آورد .
 نبوعیسی بی ، بمناسبت جشنهای تاجگذاری شاهنشاه آریامهر آهنگی ساخت و در شرفیابی خود بحضور شاهنشاه

مورد تقدیر ملوکانه قرار گرفت . وی اکنون در آکادمی موسیقی کلن در رشته آهنگسازی
 مطالعه میکند و نزد استادان معروفی چون پرفسور یواخیم بلومه ،
 پرفسور شرودر و پرفسور سیمرمان مشغول تحصیل و تکمیل معلومات
 علمی و هنری خود میباشد . وی معتقد است که موسیقی حد و مرز نمیشناسد و
 میگوید که : باخ آغاز و انجام موسیقی بشمار میرود . نبو تاکنون سه
 کسرت در آلمان اجرا کرد که فوق العاده مورد توجه اهل فن و هنر
 دوستان قرار گرفت . برای این آهنگساز جوان آرزوی موفقیتهمای
 بیشتری داریم .
 محمد باقر امیری





”



”

نبین! - بله ، چشم ، دو چشم ندید .
 نگو! - مطیعم ، بله ، حرفم برید .
 مشنو! - البته ، شدم پاک کر .
 نخند! - میگردم شب تا سحر .
 نفهم! - این را نتوانم دگر .
 دورکن این فکر محال ز سر .
 لا ل شوم ، کور شوم ، کر شوم
 لیک محال است که من خر شوم !

میرزا علی اکبر صابر - ترجمه سید اشرف الدین گیلانی

بیست و ششمین اجلاسیه سالانه مجمع بین‌المللی حمل و نقل هوایی (یاتا)
 با پیام شاهنشاه آریامهر آغاز بکار کرد



روز گذشته اجلاسیه یاتا در سالن مجلس شورای ملی گشایش یافت
 در عکس والاحضرت شاهدخت فاطمه پهلوی هنگام قرائت پیام شاهنشاه آریامهر،
 ونخست وزیر و تیمسار خادمی رئیس هواپیمائی ملی ایران و دیگر شرکت
 کنندگان دیده میشوند

IATA Konferenz in Teheran



Generalmanager der Iran Air während der Rede in der IATA Konferenz. Links: Prinzessin Fatimeh.

Die Hauptdiskussionsthemen der 26. Jahreskonferenz der IATA, die in Teheran mit Beteiligung von über 50 Direktoren internationaler Fluggesellschaften eröffnet wurde, bezogen sich erstens auf die laufend steigenden Unkosten, durch die die Gesellschaften sich finanziell bedroht fühlen, und das zweite Problem bildet das "Luftpiratentum".

Selten sah sich das Luftfahrtwesen so vielen Schwierigkeiten gegenübergestellt. Bisher versuchten die Luftgesellschaften, um angesichts des harten Konkurrenzkampfes ihre Kunden nicht durch lästige Kontrollmassnahmen zu verärgern, das Luftpiratentum unentwegt und un-

beirrbar als zwar lästige und gefährliche, aber doch vorübergehende Modeerscheinung zu erklären. Dass sie mehr ist, dass politisch motiviertes Hijacking inzwischen die Luftfahrt an sich in Frage stellt, haben die Aktionen in der letzten Zeit bewiesen.

Aus den bisher bespöttelten Sicherheitsvorkehrungen ist unversehens Ernst geworden; scharfe Kontrollmassnahmen werden längst nicht mehr ins Reich der Utopie verwiesen, und die Luftfahrtgesellschaften wie auch die Passagiere erachten sie heute als selbstverständlich.

Es bedarf der gemeinsamen Zusammenarbeit, um dieses Problem zu lösen.

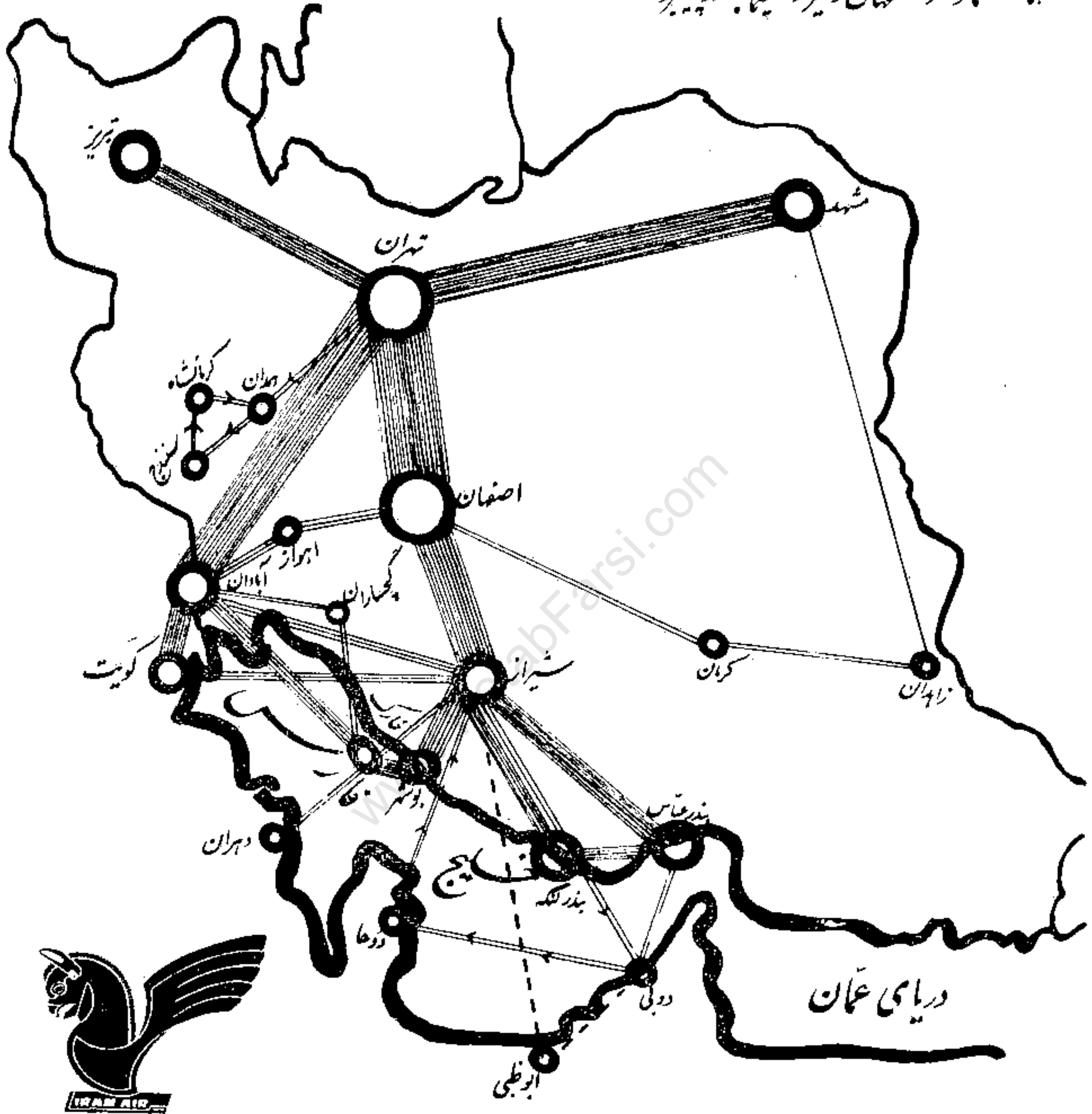
Was die Luftfahrtgesellschaften stark bedrückt, sind die laufenden Unkosten, die durch die ergriffenen Sicherheitsmassnahmen, die Ueberprüfungen des lokalen Flughafengeländes, Nachforschungen der Personalien, und das mitfliegende Sicherheitspersonal (etc.) entstehen. Die iranische Regierung hat zur Sicherheit des Luftverkehrs und der Passagiere, Massnahmen getroffen, die auch weiterhin ausgedehnt werden sollen.

Dem Parlament wurde eine Gesetzesvorlage eingereicht, die die Bestrafung der Flugzeugentführer auf das Strengste fordert.

Es ist zu hoffen, dass andere Länder diesem Beispiel folgen werden.



«بُها» شمارا از اصفهان و شیراز مستقیماً به اروپا میبرد

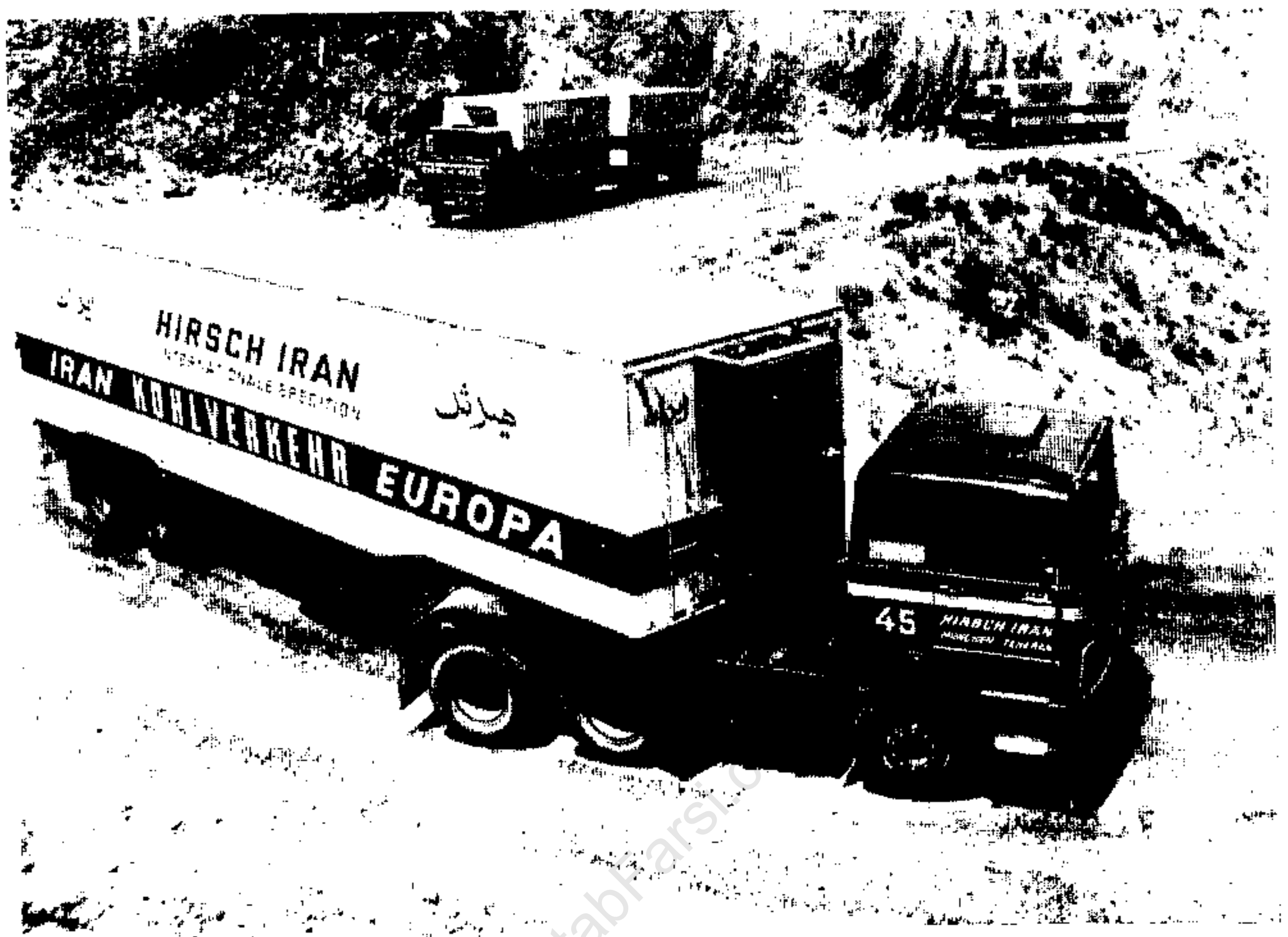


کویت - پرواز روزانه - جمعا یازده پرواز
 دهران - چهارشنبه - جمعه
 دوحا - یکشنبه - پنجشنبه
 دوبئی - یکشنبه - پنجشنبه

با سرویسهای مجتهد «بُها» به کرانه های خلیج فارس
 سفر کنید

IRAN AIR

هوایی ملی ایران «ها»



HIRSCH IRAN SIGARI CO. LTD. TEHERAN/Iran



Internationale Speditionsgesellschaft

mit direktem Service

شرکت هیرش ایران سیگاری
حل و نقل بین المللی

تهران - خیابان سعدی ساختمان تفتی نیا

تلفن ۲۶ - ۳۰۲۲۲۳ - داخلی ۷۵-۷۹

تلفکس - تهران

۲۳۱۵

تلفنهای :

۳۱۴۱۸۲

۳۱۴۸۸۹

۳۰۲۲۲۳-۲۶

نمونه موبایل :

Anschrift in Deutschland: Hirsch Iran Sigari Co. Ltd. 8 München, Bonner Platz 1, V Telefon 30 80 01, 02



Internat. Autobuslinien
der Europäischen Eisenbahnen

münchen - tehran und zurück

Jeden Samstag 8⁰⁰ Uhr Verbindung mit modernen Pulmanbussen
mit Schlafsesseln, Klima-Anlage, Toilette

Fahrpreis: Einfache Fahrt **DM 240.-**
Hin-und Rückfahrt **DM 420.-**

für Studenten 10% Ermässigung

تهران مونیخ تهران

هفته ای دوبار، با اتوبوسهای مدرن و مجهز به تمام وسایل آسایش

صندلی خواب، تهویه، توالت...

قیمت بلیط: یکسره

دوسره رفت و برگشت

به دانشجویان ده درصد تخفیف داده میشود.

اطلاعات بیشتر را میتوانید از تمام دفاتر رسمی مسافرتی و یا از دفتر

شرکت در مونیخ بدست آورید. تلفن: (۰۸۱۱) ۵۳۶۶۲۲

هفته ای یکبار روزهای شنبه ساعت ۸ صبح

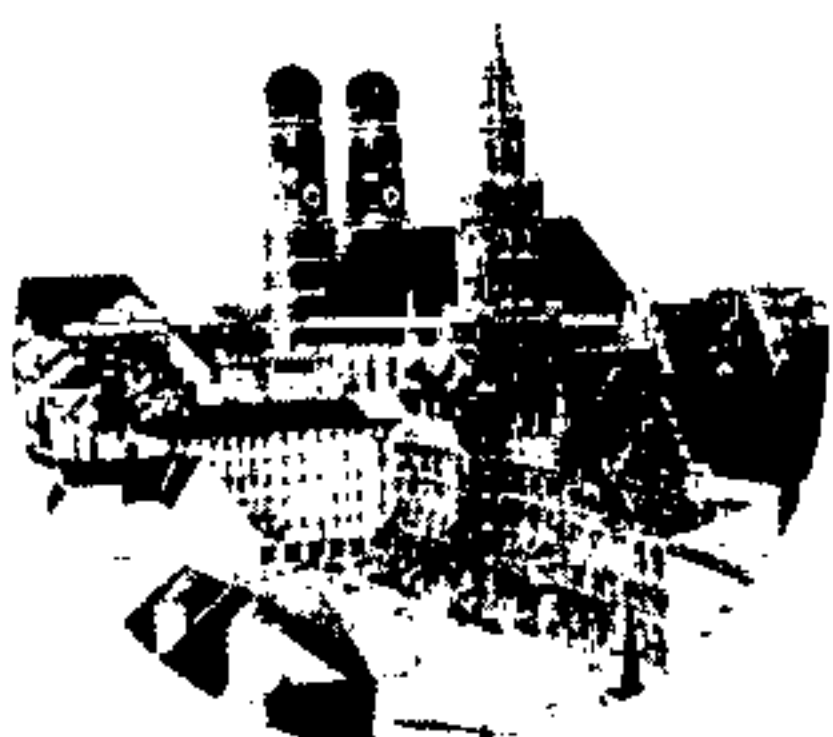
Auskunft und Anmeldung bei
allen amtlichen Reisebüros
oder direkt bei:

Touring

DEUTSCHE TOURING G.M.B.H

8 MÜNCHEN 15, Paul-Heyse-Str. 9-13

Tel. (0811) 536622



ساعات کار دفتر کاوه

همه روزه با تشریح شنبه و یکشنبه

صبح از ۹ تا ۱۲

بعد از ظهر از ۱ تا ۵

مرکز انتشارات خوارزمی پتایدنشنگاه و

مرکز نشر سپهر - خیابان شاه آباد - خیابان پست

نمایندگان فروش و توزیع ماهنامه و نشریات

کاوه

در سراسر ایران

کتابخانه و آرشیو کانون فرهنگی کاوه

روزهای دوشنبه و چهارشنبه هر هفته برای استفاده ی

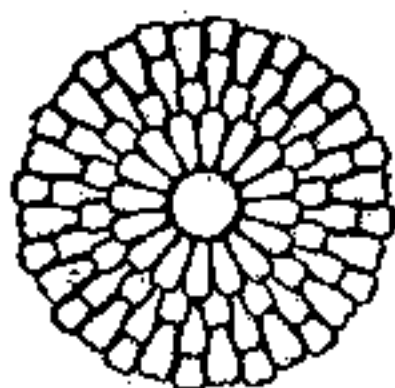
اهل تحقیق و دانشجویانی که قصد تنظیم و تهیه رساله ای

در باره ی ایران دارند آماده است .

کلیه نشریات فارسی یومیه و هفتگی ایران

در دفتر کاوه برای مطالعه علاقمندان

فراهم آمده است .



جواد و هاب زاده

ترجمه رسمی و قسم خورده دادگستری آلمان

برای زبانهای فارسی و آلمانی

مونیخ - آلمان غربی - تلفن ۱۵۶۴۹۴

DJAVAD VAHABZADEH, BDÜ
STAATLICH GEPÜFTER, ÖFFENTLICH BESTELLTER
UND BEEIDIGTER DOLMETSCHER U. ÜBERSETZER
FÜR DIE PERSISCHE SPRACHE

8 MÜNCHEN 19
GERNER STRASSE 15

TELEFON 15 64 94



TEPPICHE
EGHBAL
KETABTCHI

Djafar

ECHTE
HANDGEKNÜPFTE
PERSER-TEPPICHE
DIREKTIMPORT
GROSS- +
EINZELHANDEL



8 München 13 Elisabethstraße 3 Telefon 37 71 87, Privat 53 57 02

Der letzte Frühling

Saadis

Saadi, einer der größten persischen Dichter, lebte von 1184 bis 1292, das sind 108 Jahre. Sein Hauptwerk ist der „Gulistan“ (Blumengarten), eine Sammlung von Erzählungen. Im Jahre 1635 wurde der „Gulistan“ zuerst ins Deutsche übersetzt.

Saadi begriff in seiner Seherseele, daß er seinen letzten Frühling erlebte.

Die Pforte des Gartens sprang auf.

Ihren nebelweißen Körper den Liebkosungen des Windes preisgebend, trat Nasiat ein, seine Geliebte, die oft den Dichter besuchte, ihre Lippen, die wie Wein berauschten, das Weiß ihrer glühenden Arme haben oftmals den schlaflosen Nächten Saadis Süße gebracht.

Der Dichter liebte sie mit seinem ewig jungen Herzen, ihre Gestalt hat er mit goldenen Buchstaben im unsterblichen „Gulistan“ beschrieben.

Saadi war traurig. Wehmut umschattete seine blassen Lippen. „Worüber trauerst du, oh glücklichster aller Sterblichen?“ Saadi schwieg.

„Ich liebe deine Traurigkeit, oh Saadi, denn deine Traurigkeit ist weise; hast du doch mit deinen göttlichen Lippen verkündet, daß die Perle aus der Wunde geboren wird und daß der Weihrauch erst im Verbrennen Wohlgeruch verbreitet.“

Mit einem matten Lächeln sah Saadi Nasiat an.

„Sieh her, ich hab dir Rosen mitgebracht, diese Sammetrosen aus meinem Garten.“

„Die Rosen, die du mir schenkest, oh Jungfrau Edens, sind immer die schönsten Rosen der Welt gewesen und welkten nie.“

„Ja, Saadi! Warum soll man über die Vergänglichkeit der Rose nachsinnen, wenn man ihren Duft einatmet? Behalte ihren Wohlgeruch in der Erinnerung, dann wirst du schneller vergessen können, daß sie schon längst verweht ist.“

Mit ihrer silbern klingenden Stimme wiederholte Nasiat die längst gesprochenen Worte des Dichters.

Und ihre liebkosenden Haare fielen auf ihre Schultern, als sie vor dem Dichter in die Knie sank. Auf einmal erhob sich ein aromatischer Wind im Garten, mit seinen regenbogenfarbenen Flügeln fächernd – es waren die Wunderflügel des Vogel Smrucht, die in der Luft erbeben, als Saadi mit seiner zitterigen Hand die traumwobenen Haare Nasiat streichelte.

Und dann warf Saadi aus dem tiefsten Innern seiner Seele einen Blick auf die um ihn funkelnde Märchenwelt, sah das leuchtende Lächeln des zauberhaften Mädchens, und eine heiße Träne verbrannte sein altes Herz. Er nahm die kleine Hand der Jungfrau, küßte sie und legte sie an seine Brust.

„Schreib auf die letzte Seite meines ‚Gulistan‘ mit deinen kleinen Fingern meine letzten Worte:“

„Ungewollt geboren, in Staunen lebend, sterben wir in Wehmut.“
Awetik Issakian

Gleichniswelt. Den Kern der moslemischen Glaubenslehren berührt dies alles nicht. Wohl aber werden wir gern einräumen: Dem Koran sind dergestalt aus jüdischem, christlich-häretischem, heidnisch-arabischem und persischem Geistesgut einige besonders bedeutsame Erzählungen und Symbole zugewachsen. Dadurch, daß er sie mit seinem Eigensten verflecht, bekundet er den Geist einer Weltreligion, welche das Schöne aus aller Welt nimmt, um es aller Welt wieder zu bringen. Wenn die verschiedensten Völker im heiligen Buche des Islam Elemente fanden, die ihnen heimatlich vertraut und geläufig waren, so konnte das bei ihnen die Wirkung der Offenbarung nur erhöhen. Und schließlich bildet der Islam ja eine die ganze Welt umfassende Bruderschaft. Wie sollte sich nicht alle Welt im Koran wiederfinden?

- i) Das Wort "Malik" stammt von palästinischen Götzenanbetern, bei denen der Fürst des Feuers den Namen "Moloch" führte.
- k) Die Zweiteilung des Jenseits in Paradies und Hölle findet sich im jüdischen Midrasch vor.
- l) Gebet und Fasten sind ursprünglich jüdische Gebräuche.
- m) Die Ansicht, daß der Koran auf einer Tafel aufbewahrt wurde, folgt dem Vorbild der jüdischen Literatur, welche den Moses die zehn Gebote auf eine Tafel eintragen läßt.

Außer dem jüdischen Einfluß auf den Koran war der christliche am Werk. Besonders handelt es sich dabei um jene oft mystisch gefärbten "Geschichten, die Häretikersekten in den Tagen des Propheten ersannen, ausschmückten und weiterverbreiteten".

- a) Die Erzählung von den "Genossen der Höhle" muß auf diese Ursprünge zurückgeführt werden.
- b) Die Geschichte Marias stammt aus dem Neuen Testament. Man sagt dem Koran freilich nach, er habe einen Fehler in die Darstellung gebracht, indem er Maria als Schwester Aarons bezeichnet. Allein der Koran irrt sich nicht, Maria gehörte tatsächlich zum priesterlichen Hause Aarons. Und in diesem Sinne wird sie Schwester Aarons genannt.

Aus zoroastrischen Quellen sollen folgende Koranstellen sich herleiten:

- a) Die Himmelfahrt des Propheten; sie stammt tatsächlich aus einem persischen Buch.
- b) Die Moslems glaubten, daß der Garten Eden in den Himmeln lag. Die gleiche Vorstellung findet sich bei Zoroaster und den Hindus. Allerdings handelt es sich für die Moslems dabei nur um ein allegorisches Bild, nicht um etwas wörtlich zu Nehmendes.
- c) Auch die nähere Beschreibung des Paradieses deckt sich mit Schilderungen aus der zoroastrischen und der hinduistischen Literatur.
- d) Die Brücke Sirat hat ihr Vorbild in zoroastrischen Büchern.

Auch Ägypten hat etwas zum Schatze des Korans beigesteuert. Die "Wage", die uns im Koran begegnet, soll aus einem romanartigen Phantasiewerk "Abrahams Testament" stammen, das der ägyptischen Literatur angehörte.

Fragen wir uns nun, welche Bedeutung den aus fremden Schrifttum entlehnten Stellen des Korans zukommt, so finden wir, daß es sich dabei im wesentlichen um historisches Material handelt. Dazu treten einige sprachliche Bereicherungen und einige Erweiterungen der Bilder- und

Ali Rahbar

FREMDE QUELLEN DES ISLAM

Nachdem wir eindringlich darauf hingewiesen haben, was den Koran von den älteren Offenbarungen trennt und ihm seine Eigenart sichert, müssen wir nun auch davon Kenntnis geben, was das heilige Buch jenen vorangegangenen Glaubensurkunden verdankt. Es sind zwölf Stellen erkennbar, bei denen jüdische, in der Hauptsache alttestamentarische Einflüsse mitgesprochen haben. Wir wollen sie einzeln durchgehen.

- a) Die Erzählung von Kain und Abel war den Juden bereits bekannt und steht im Pentateuch.
- b) Der Bericht, daß Abraham vom Feuertod errettet wurde, findet sich in einem anderen jüdischen Werke aus alter Zeit.
- c) Der Besuch der Königin von Saba bei Salomo stimmt genau mit II. Targumen des Buches Esther überein.
- d) Die Legende vom Niedersteigen der Engel Harut und Marut wird von jüdischen Schriftstellern entlehnt.
- e) Die Geschichte vom goldenen Kalb ist auf Rechnung von jüdischen Schriftstellern zu setzen.
- f) Die Worte "Thora" und "Gehenna" stammen aus dem jüdischen Wortschatz.
- g) Die Vorstellung der sieben Himmel ist aus jüdischen Urkunden entnommen, aber sie findet sich auch bereits in Sanskrit-Quellen. Im übrigen spricht der Koran mitunter direkt von den sieben Planeten, wobei die Erde, auf der wir selbst wandeln, nicht mitgerechnet ist. Und er weist nun darauf hin, wie diese Gestirne gleichsam von Pfeilern getragen werden, die kein Auge zu sehen vermag. Diese Anschauungsweise ist weder in jüdischen noch in hinduistischen, noch in zoroastrischen Quellen vorweggenommen.
- h) Das Bild von "Gottes Thron über den Wassern" ist aus dem jüdischen Sprach- und Schriftgebrauch entlehnt. Doch wandelt der Koran den Plural "über den Wassern" in die Einzahl "über dem Wasser".

Die Lösung der Zeitprobleme auch als Folge des Wandeln Zarathustras auf der Erde? Können wir noch widersprechen? Kein Geringerer als der Botschafter von Nazareth sagte zu seinen Jüngern: IHR SEID DAS LICHT DER WELT!

Erkennen wir daraus den Plasmazustand der Seele!

Und sind nicht diese Verschmelzungen ein Stückchen Liebe? Ist es vermessen zu sagen, die Materie kann sich lieben? Sie kann sich ebenso vereinigen wie zwei liebende Menschen, wie ein Volk, wie die Menschheit sich vereinigen wird zu einer höheren Ordnung.

Fassen wir zusammen:

Einstein hat bewiesen, daß es weder Raum noch Zeit in absoluter Form gibt, die Relativität beider bedingt die Form der Universums in Gestalt einer Zelle, die ständig wächst. Bewiesen ist dies durch die modernen Satelliten und Mondfahrten.

Durch das Wachstum des Universums sind sämtliche Planetenbahnen keine Ellipsen mehr, sondern Spiralen. Durch die moderne Zellchemie ist bewiesen, daß das Denken eine Folge der Durchblutung des Gehirns ist. Gifte im Blut bewirken ein anderes Denken.

Der Dualismus der Wissenschaften wird aufgehoben durch die Durchdringung sämtlicher Wissensgebiete mit der Erkenntnis der absoluten Relativität.

Der Monismus ist damit das Ziel der Zukunft der Wissenschaften, sowohl der geistigen als auch der streng naturwissenschaftlichen.

Was brachte Zarathustra?

Die Aushebung des Dualismus von Gut und Böse in dem Glauben an einen Gott, Ahura Mazda.

Gute Gedanken sind eine Folge der Reinigungsvorschriften der Vendidad. Es gibt nur eine Erkenntnis, nämlich die der Natur und keine trennenden Wissensgebiete.

Der Glaube an die Berufung, der die Befreiung vom Schuldbegriff bringt, war bei Zarathustra so stark, daß er bis in unsere Tage wirken kann. Dies ist das Geheimnis der Landschaft Parsis, der Stämme aus Medien, der Lehren der iranischen Meister, das Vermächtnis Zarathustras.

Schlußwort:

Es ist noch viel zu sagen über die Bedeutung des Irans in Westeuropa. Es sei hier nur erinnert an den westöstlichen Diwan von Goethe, an Friedrich Rückert und an das Wirken von Omar Khayyam.

Wenn das Feuer bei Zarathustra eine besondere Bedeutung hat, und der Franzose Jacques Bergier schreibt, das Feuer sei die vierte Manifestation der Materie, das Plasma, und wenn weiterhin das Plasma nicht mehr reine Materie aber auch noch nicht reine Energie ist, so kann man daraus ersehen, wie geordnet und heil die Großen der Welt gelebt haben müssen, um in der Flamme die Inkarnation Gottes zu sehen.

Welch' eine Spannweite ergibt sich hier und welch' eine Liebe steht hinter den Erkenntnissen!

Die Münchner Zeitschrift "Planet" beschreibt phantastische Dinge, die mit dem Feuer geschehen sind. So gesehen wird die Bedeutung Zarathustras weltgeschichtlich.

Die Kunst der Achemäniden ist in ausgesprochenen Maße eine Reichskunst gewesen. Der Schöpfer der Zentren Susa und Persepolis war der König Darius. Sämtliche Baupläne – auch die des Details – wurden von ihm gestaltet. Sie verraten eine eindrucksvolle Einheit, ohne im eigentlichen Sinne geschlossen zu sein. An Vornehmheit der Auffassung und Formgebung ist sie der Assyrischen und babylonischen Kunst bei weitem überlegen.

Von hier aus geht die Lehre Zoroasters – ein anderer Name – zu den Vorsokratikern, zu den Ionern auf der kleinasiatischen Halbinsel, der heutigen Türkei. Die strenge Lebensführung, die Enthaltensamkeit von Fleisch und Genußgiften wurde hier geübt.

In den Lehren des Pythagoras findet sich das Denken Zarathustras. Als Hauptaufgabe Pythagoras wurde die Befreiung der Seele von den Schlakken des Körpers betrachtet.

Und diese Befreiung sollte vorbereitet werden durch die Reinigung der Seele, wobei mannigfache Enthaltungsvorschriften darunter das Verbot des Fleischgenusses, diesem Zwecke dienten. Besondere Bedeutung für diese Reinigung wurde der Musik als der besten Arznei für die Krankheiten der Seele zuerkannt.

Daneben wurde fleißig Gymnastik getrieben. Als das Haupt einer religiösen Genossenschaft und als der Reformator der praktischen Lebensführung, als Seher und Wundertäter ist Pythagoras historisch bezeugt und fügt sich als solcher sehr gut in die mystische Bewegung des sechsten Jahrhunderts ein.

Pythagoras besaß ein bedeutendes Wissen, wiewohl der sog. pythagoreische Lehrsatz schon vor ihm bekannt war.

Die politische Bewegung wurde den Pythagoreern zum Verhängnis. Sie fielen infolge ihrer aggressionsfreien Lebensweise der demokratischen Gegenbewegung zum Opfer. Viele starben in den Kämpfen.

Über die Vorsokratiker gelangt so das Gedankengut Zarathustras zu Aristoteles. Er erkennt in den vielen Strömungen seiner Zeit keine Einheit mehr und so wandert der Dualismus durch die Geschichte. Damit beginnt eine andere Evolution, nämlich die der Wissenschaft mit dem Endresultat der Kernspaltung und damit der Beherrschung der Materie in der kontrollierten Kernfusion unserer Tage. Aber auch damit wird jede Wissenschaft zu einem eigenen Gebäude, es gibt in der Moderne keine verbindende Philosophie mehr, als das Denkgebäude aller Wissenschaften, die Einheit muß neu erarbeitet werden.

Die biologische Vereinigung zweier Zellen zu einem neuen Lebewesen, die Kernfusion zweier Atomkerne, die Verschmelzung zweier Wassertropfen, die Formbildung eines Kristalls, all dies lehrt uns bei genauer Beachtung die Lebensweise eines Zarathustras. Trotzdem sind diese Verschmelzungen Teil der Evolution, ein Beweis der Einsteinschen Relativitätstheorie.

Bedenken wir weiter, welche Folgen - auch geistiger Art! - die Unmässigkeit nach sich zieht, dann dürften für einen denkenden Menschen die Zusammenhänge zwischen der toxischen Wirkung und dem Gehirn klar sein. Werden die Gifte nun durch den Blutkreislauf geschleppt, so ist klar, daß die meisten Krankheiten Folgen dieser unbiologischen Haltung sind. Hier liegt die unermessliche Bedeutung der Erkenntnisse Zarathustras. Gute Gedanken sind also mit eine Folge der eigenen Lebensweise, gute Worte die unmittelbare Folge der guten Gedanken, und gute Werke die abschließende Krönung dieser Trinität!

Jesus Christus sagte 500 Jahre später: An ihren Werken werdet ihr sie erkennen. Und die zehn Gebote Moses beinhalten das Werk Zarathustras ebenso, nur in anderer Form.

Aber Zarathustra predigt nicht nur die Askese, sondern wendet sich auch sozialreformatorischen Gedanken zu. Seine Genossenschaften finden bei den Pythagoreern und in der Neuzeit bei Raiffeisen den nötigen Widerhall.

Die Bedeutung Zarathustras als Sozialreformer braucht hier nicht besonders betont zu werden.

Der größte Anhänger Zarathustras war König Dareios. In der Königsresidenz Susa sehen wir die Kapitelle mit den achemänidischen Spiralen. Wir sehen hier schon Frühformen einer nichteuklidischen Geometrie. Wir können heute ruhigen Gewissens behaupten, daß die scheinbaren Gegensätze sich zu einer höheren Ordnung vereinigen. Das geschieht mit den zwei entgegengesetzten Polen in der Elektrizität ebenso, wie bei dem Dualismus der Staaten in der Geschichte. Jede Aufhebung des Dualismus geschieht zu einer höheren Ordnung, die scheinbar größten Gegensätze ergänzen sich zu einer Polarität.

Wir können heute davon ausgehen, daß Zarathustra diese Erkenntnis aus seiner Naturbeobachtung gemacht hat. Damit hat er aber ein monotheistisches Weltbild gebracht, vor dessen Hintergrund sich der Dualismus von Gut und Böse abhebt. Diese Erkenntnis ist sehr wichtig.

Damit wurde Zarathustra zum ersten Evolutionär der Welt. So wurde der Iran zur Brücke zwischen dem fernen Osten und Europa. Das System Zarathustras bedeutet einen so vollständigen Bruch mit der damals herrschenden Religion und mit ihren Anschauungen wie er in der Geschichte aller Religionen völlig ohne Gegenstück dasteht!

Hier beginnt die evolvierende Beziehung zwischen der iranischen und der westeuropäischen Kultur!

Wie geht diese Evolution weiter?

König Cyrus der Große befreit die Juden von der Gefangenschaft, sie dürfen nach Hause, die Zeiten brutaler Völkerverschleppungen sollten vorüber sein. Der Erlaß ist von seinem Nachfolger Darius bestätigt worden und so konnten die Israeliten am 10. März 515 in Jerusalem die Weihe des neuen Tempels festlich begehen. Die Evolution der Gedanken

478 Zarathustras findet in der Kunst einen reichen Niederschlag. {VA

IRAN UND WESTEUROPA

Den Logos, der sich auch bei ihm ausprägt in der Stimme Ahura Mazdas. Den Logos, den er in der Flamme, wie Heraklit findet. Es geschieht an ihm eine Wandlung, die nur noch Jesus Christus erfährt.

In der Einsamkeit kommt er zur Ruhe. Er kann sich setzen, er lernt das Gesetz kennen. Hier sei mir eine private Bemerkung gestattet. In einer Gesprächsrunde wurde ich einmal gefragt, was ich für das Gesetz halte. Ich antwortete, Gesetz kommt etymologisch vom Setzen. Also von der Ruhe, von der Stille. Wenn ein Mensch zu Ruhe kommt, spürt er eine innere Erfahrung. Diese innere Erfahrung nennt man Gewissen. Vielleicht heißt deshalb das Gesetz eben GESETZ, weil im Unterbewußten die Ruhe und das Gewissen darin verankert ist.

Und so lernt Zarathustra die natürliche Stimme kennen. Er wird nicht beeinflusst von einem fremden Milieu, in dieser Askese erlebt er die Einheit von Mikrokosmos und Makrokosmos. Nach und nach sieht er die Harmonie, sieht er die Zusammenhänge zwischen den Dingen an sich.

Als er zurückkommt ist er dreißig Jahre alt. Er predigt seine Gathas, seine Reinigungsvorschriften, seine Vendidad.

Seine Visionen werden in unseren Tagen zum naturwissenschaftlichen Gesetz, seine Läuterungsvorschriften werden Bestandteil der neuen Verhaltensforschung.

Befolgt man die Anweisungen Zarathustras, so wird der moderne Mensch leicht schockiert. Was hat das Denken mit Enthaltsamkeit zu tun?

Denken kann jeder Mensch, nur ist der eine halt dafür begabt, der andere nicht. So und leicht anders lautet das heutige Urteil über Enthaltsamkeit etc.

Nun ist nach Ansicht führender Neurologen das Denken ein biochemisch-elektrischer Vorgang des Gehirns und der Großhirnrinde.

Ein kybernetischer Vorgang also.

Die lebende Zelle besteht bekanntlich aus Zellkern, Plasma und Zellrand. Am Zellrand gibt es Minifabriken, die Ribosomen. Hier findet der Zellaustausch statt. Ein unablässiger Strom von Informationen fließt ständig vom Zellkern zu den Ribosomen. Nach Ansicht führender Zellforscher ist die Vollständigkeit dieses ungestörten Informationsflusses dafür maßgebend, ob eine Zelle den Sauerstoff des Blutes aufnehmen kann oder nicht. Wird die Sauerstoffaufnahme unmöglich gemacht, dann entsteht über die Hypochondrien Krebs und andere Krankheiten. Wieviele lebensfeindliche Gifte nun ist der heutige Mensch gezwungen, einzuatmen?

Wir haben zu Beginn unseres Beitrages ausgeführt, daß nur die größere Durchblutung bestimmter Teile des Gehirns Einsteins – eine Anomalie also! – das größere logische Denken hervorgerufen hat.

Orden für Iran Air



Dr. A.A. Azizi

Für seine hervorragenden Dienste wurde Dr. A. A. Azizi, Direktor des Public Relation-Büros der Iran Air, im Auftrage Seiner Majestät Schahanschah Aryamehr der Tadj-Orden verliehen.

Dr. Azizi, der Gründer der deutsch - iranischen sowie österreichisch-iranischen Kulturvereinigung, ehemaliger Presseattaché und Kulturrat der iranischen Botschaften in Wien und Köln ist ebenfalls Mitglied des Direktionsgremiums der Iran Air-Gesellschaft.



ich dir?" - "Nein." - "Um Gottes Willen, ich bin dir zuwider!" - "Nein, sagte sich." - "Ich komme mit, wohin du willst." - "Ich mag nicht." - "Gehen wir zusammen Schnaps trinken." "Ich will nicht, geh', bitte geh'!" - "Gehen wir Schnaps trinken, zu mir nach Hause und reden miteinander." - "Ich will nicht." - "Also doch, ich bin dir zuwider." - "Nein, niemand ist mir zuwider; nur ich selber." - "Du kommst also nicht?" - "Nein!"

Der Mann steckte seine Hände in die Taschen und machte sich auf den Weg. Bewegungslos und schweigend war die Frau stehengeblieben. Verdutzt schaute sie dem sich mit unregelmäßigen und schleppenden Schritten entfernenden Manne nach. Nicht ein einziges mal blickte der Mann zurück, so als wäre er nur ein Passant. Die Frau versuchte zu schreien. Ihre Stimme aber war dermaßen leise und belegt, daß sie selbst keinen Ton zu vernehmen glaubte.

Der Mann hatte sich jetzt mehr als hundert Schritte von ihr entfernt. Er glich einem schwarzen, zitternden Schatten der sich mit der Dunkelheit des Gehsteiges vermischte. Der Dirne war es nicht mehr möglich, seine undeutliche Kontur in der Schwärze und Kälte der Nacht auszumachen.

Der Wind jagte durch das Geäst. Das halbverdorrte Laub der Platanen raschelte und wisperte.

A. d. Pers.

herbert köster

seufzte der Mann, "ich selber habe sozusagen auch keine." – "Stell' dir vor, wir hätten eine. Was würde uns das nützen?" – "Dann würden wir hingehen, Schnaps trinken, warm werden und miteinander plaudern; wieder Schnaps trinken, schlafen, plaudern..."

"Sprechen? Worüber denn? Wieder von demselben? Ich sagte dir doch, daß ich nicht denken will. Damals, als ich gerade eine Prostituierte geworden war, war Denken und Weinen meine ganze Arbeit. Allmählich brachten mich die Kolleginnen dazu, mir das Denken abzugewöhnen. Der Schnaps half mir dabei." – "Ich trinke auch", erwiderte der Mann, "aber nicht des Denkens wegen, sondern aus Gewohnheit."

Als beide am Anfang einer breiten Straße angelangt waren, blieb die Frau stehen und ließ ihren Blick über die Allee schweifen. Ihr Begleiter stand, ihr gegenüber, nahe dem Rinnstein. Schweigend und unentschlossen betrachtete er die Dirne. Sie ordnete ihren Tschador und gab ihm zu verstehen: "Gut, ich muß jetzt gehen." – "Wohin denn?" – "Nach Hause, es ist ein Uhr vorbei." – "Dann kommst du also nicht mit mir?" – "Wohin denn?" – "Ich weiß nicht."

Der Mann hatte seinen Kopf gesenkt, rieb sich die Hände und spannte seine Gesichtsmuskeln. "Hast du zu Abend gegessen?" fragte die Frau. "Nein". – "Ich ja. Ich will nur Schnaps haben. Ein verflüxt flaues Geschäft heute; dazu noch diese lausige Kälte!" Sie fuhr sich mit der Hand über Wangen und Stirn und rieb mit den Fingerspitzen ihre Spuren von Violett zeigenden Augenlider. Dann gähnte sie herzhaft. Der Mann schwieg noch immer. Ein dunkler, schwarzer Schatten verdeckte sein Gesicht. Dann kramte er in seiner Jackentasche herum. Schließlich brachte er sie wieder hervor und hielt seine geschlossene Hand der Frau entgegen. Die Dirne schaute ihn verwundert und bestürzt an. Der Mann trat näher zu ihr heran, öffnete seine Faust und bat: "Komm, nimm die Hälfte davon, das ist alles, was ich habe!" Da die Frau ihn noch immer verständnislos anblickte, wiederholte er: "Da, nimm die Hälfte." Seine Stimme klang kühl und unbeteiligt. "Was soll das?" fragte die Frau. – "Garnichts, nimm dir die Hälfte davon. Ich will jetzt gehen." – "Wohin?" – "Ich weiß nicht." – "Gehst du etwas trinken? ... dann gehen wir zusammen, ja?"

Noch immer hielt der Mann der Dirne seine ausgestreckte Hand hin. Er hatte seinen Kopf etwas aufgerichtet und sein Blick sich in der Finsternis des Geüstes und des Laubes verloren. Die Frau schaute ihn regungslos an. Sie glich dem Schatten einer Statue. Der Mann neigte seinen Kopf der Dirne zu, nahm etwas Geld von der einen Hand in die andere und sagte: "Komm, es sind fünf Tuman; es reicht für Schnaps. Ich will jetzt gehen."

Den Rest des Geldes steckte er wieder in seine Tasche. Unwillkürlich streckte die Frau ihre Hand aus und nahm das Geld. Ihre Hand aber blieb in der Luft hängen. "Was ist mit dir?" fragte sie, "mißfalle

Geräusch des Lastwagens sich in der Ferne verloren hatte, sagte der Mann: "Ich weiß nicht. Letzten Endes ist es doch eine sehr schmutzige Sache. Ich will sagen, das Bewußte ist häßlich. Mir ekelt vor mir selber." - "Genug davon! Das ganze Leben ist ein Dreck." - "Stimmt, ein Dreck." Dann schwiegen beide. Nach einer Weile gingen sie wortlos weiter. Vertraulich legte der Mann seinen Arm um die Schultern seiner Begleiterin. Wie ungewollt und doch vertrauensvoll, hielt sich die Frau an seiner Seite. "Sag mal", fragte sie, "was bist du eigentlich von Beruf?" - "So richtig weiß ich das selber nicht... Leichenwäscher.... Lehrer..." Die Frau ließ ein einfältiges, aber melodisches Lachen erklingen. "Meine Arbeit", fuhr der Mann fort, "besteht darin, daß ich atme, herumlaufe und... nachdenke." - "Blos denken?" - "Jawohl, an's Geld. Soweit, wie's nötig ist, um satt zu werden und mit einer Dirne zu schlafen. Sonst wäre alles aus und zu Ende." - "Für mich dreht sich's nur um meinen Magen, wie ein ..."

Ihr das Wort abschneidend sprach der Mann mit veränderter Stimme: "Ich weiß nicht, weshalb ich auf einem Mal an den Tod denken muß." - "Wenn ich doch bloß ein Glas Schnaps getrunken hätte. Ist dir der Tod verhaßt?" - "Nein, das gerade nicht." - "Fürchtest du dich vor ihm?" - "Fürchten nicht, aber der Gedanke daran beunruhigt mich." - "Dann denk eben nicht daran!"

Nach einer kurzen Pause fuhr der Mann fort: "Das geht eben nicht. Es beunruhigt einen sehr. Plötzlich liegt man da, wie ein Hundekadaver. Die, die einen gern hatten, schneuzen sich die Nase, schließen die Augen und fürchten sich. Man liegt da, in einer Ecke, wie etwas Fremdes von einer anderen Welt; ein Fraß der Würmer.

"Ich," sagte die Frau, "denke niemals daran... blos manchmal, in der Nacht. In einer Nacht, in der ich mir, wie heute, keinen Schnaps verschaffen konnte." "Hör auf", unterbrach sie der Mann, "reden wir von etwas anderem." "Ja, lassen wir das", stimmte die Dirne zu, "zur Hölle damit! Mag er kommen, wann er will."

Sie lachte, ein stoßweises, zitterndes Lachen, das bald wieder verstummte. Ein Weilchen schwiegen beide. Das Laub raschelte, unaufhörlich, trocken und zerzaust. Die Dirne legte sich den rechten Zipfel ihres Tschadors, einem Schale gleich, um die linke Schulter. Dann kreuzte sie ihre Arme, unter dem Tschador, über ihre Brust. War es vor der Kälte oder etwas anderem, die Frau zog ihren Kopf in die Schultern ein. Achtlos schurrte sie mit den Füßen auf dem Pflaster und schob das Laub vor sich her.

Die Luft war kälter und beißender geworden. Abermals erhellte ein schwaches Lächeln ihr bleiches ermüdetes Gesicht. "Bist du immer noch unruhig? Weshalb sprechen wir überhaupt von so etwas? Mir ist kalt. Mir kribbelt es in den Fingerspitzen. Ich möchte Schnaps haben, heute konnte ich noch keinen bekommen." - "Schade, daß du keine Bleibe hast",

Der Mann gab den Arm der Frau frei und legte seine Hand abermals auf ihre rechte Schulter. Sie stieß seine Hand zurück und blieb stehen. Der Wind verfring sich in ihrem Tschador und haschte nach ihrem schwarzen Atlaskleid. Ein verwelktes Blatt purzelte der Dirne ins Gesicht, glitt an ihr hinunter und fiel zu ihren Füßen. Der Mann war ins Schweigen verfallen und betrachtete die Frau ausdruckslosen Blickes. Das Gesicht der Dirne hatte sich verzogen und seine Farbe glich der eines Ertrunkenen: finster und ausgelöscht. Ihre Gesichtsmuskeln waren gespannt als presste sie die Zähne aufeinander. "Nun gut" fragte sie, "was willst du nun machen?"

Der Mann, als hätte er nichts gehört, verharrte eine Weile im Schweigen. "Gut", antwortete er dann bedrückt und ergeben, "sag du, was wir tun sollen." - "Gehen wir also; du deiner und ich meiner Wege-..... ich will allein sein laß mich also" - "Ich weiß, ich weiß", versetzte der Mann, "schade, daß du jetzt nicht betrunken bist.... willst du nicht mit mir kommen?" Sein Tonfall klang betrübt.

"Ich will nicht, entgegnete die Frau. "Warum nicht?" - "Du hast keine Bleibe, sagte ich. Ich auch nicht. Auf der Straße gehts nicht."

Der Mann schwieg. Er griff mit einer Hand in die Hosentasche und holte eine Schachtel Zigaretten hervor, riß sie auf und hielt sie der Dirne hin: "Nimm, dann wird dir wärmer. Wie Schnaps, wärmt auch eine Zigarette." Die Frau nahm eine: "Merci."

Ihr Begleiter zündete ein Streichholz an und gab ihr Feuer. Der rötliche Schein des Feuers ließ das müde und verstimmte Gesicht der Frau deutlich erkennen. Sie zog an der Zigarette, hob den Kopf und blies den Rauch aus. Plötzlich fing sie an zu lachen und setzte sich in Bewegung.

"Haha, du bist ein ganz Ausgekochter!" - "Ich?" - "Ja, du, wie ein Schwarzhändler." - "Ein Schwarzhändler?" - "Jawoll, die Schwarzhändler sind auch alle ausgekocht. Gegen Ende des Abends möchten sie alles kostenlos haben, auf die Schnelle, auf der Straße." - "An so etwas habe ich überhaupt nicht gedacht." - "Du willst kein Risiko eingehen. Von Anfang an hast du dich verraten." - "Wieso denn? Ein Gasthaus, sage ich, ein Kaffeehaus, irgendeine Unterkunft..." - "Ich verstehe.. ich verstehe, mein Lieber.... du willst es billig haben, für einen Pfifferling, du Schwindler."

Sie lachte schallend. Mit veränderter Stimme bat der Mann: "Hör auf damit, mir wird übel." - "Wenn dir übel wird, weshalb läufst du mir denn wie ein Hund nach?" Der Mann straffte sich. Er legte seine Hand auf den Arm der Dirne und führte sie über eine Brücke auf den Bürgersteig. Er war finsterer als die Straße; das Rascheln des Platanenlaubes war hier deutlicher zu vernehmen. Eine, vielleicht auch zwei Stunden nach Mitternacht waren vergangen. Fauchend und keuchend, als wäre er völlig übermüdet, näherte sich ein Lastwagen. Wenig später, als das

Frau unverwandt ins Gesicht. Weiter gehend erwiderte er: "Es ist doch kein Mensch zu sehen!" Sich straffend entgegnete die Prostituierte: "Es geht nicht, sagte ich." - "Immer wollen die Straßenmädchen erst Geld; selbst dann, wenn man sich mit ihnen bloß unterhalten will." - "Stimmt, die Dirnen taugen nichts, sind ohne Ehrgefühl und außer Geld interessiert sie nichts. Deshalb, weil sie etwas anderes nicht nötig haben. Ich selber bin auch bloß eine Hure, wie alle anderen; etwa nicht?"

Der Mann hatte seinen Kopf gesenkt und betrachtete das Pflaster. Leise antwortete er: "Ich weiß nicht, vielleicht bist du auch keine." - "Jawohl, ich bin keine. Ich bin noch unschuldig, wenigstens bis zum Scheitel....."

Der Mann schnitt ihr das Wort ab: "Ich verstehe. Manche werden aber niemals zur Hure; ihr Geist bleibt unberührt. Ihr Körper wird zur Dirne. Manche jedoch werden es durch und durch." - "Mir ist es egal. Ich weiß es selbst am besten." - "Ja, du weißt es selbst am besten." - "Wir Dirnen geben den Männern bloß unseren Körper. Unser Geist ist unverkäuflich."

Abermals blieb die Frau stehen und legte ihre Hand auf den Arm des Mannes. "Möchtest du mich küssen?"

Wortlos schaute der Mann sie an. Die Frau hob ihren Kopf und neigte ihr Gesicht den Lippen des Mannes zu: "Küß mich, ich machte ja bloß Spaß, um dich zu ärgern."

Unwillkürlich näherte ihr Begleiter seinen Mund dem ihren, doch ohne sie zu küssen. Die Dirne öffnete ihre Lippen, saugte sich an denen des Mannes fest und berührte seine Zähne mit der Zungenspitze. Der Mann lehnte sich etwas nach hinten, schaute sich nach allen Seiten um und schritt voran.

Die Frau gesellte sich ihm zur Seite, schmiegte ihren Kopf an seinen Arm und erklärte: "Recht hast du, die Dirnen mögen das Küssen nicht; so was Albernese! Als ob ihre Lippen auf Stein drücken würden... auf Stein, Holz oder so etwas...."

Leise wiederholte der Mann: "Stein, Holz... wirklich, kalter Stein. Ich weiß nicht, so was ähnliches wirds wohl sein." - "Alle nicht; nein, nicht alle sind so." - "Doch, alle."

Darauf schwiegen beide. Der Mann hatte die Dirne untergefaßt. Sein Kopf war ein wenig ihrer rechten Schulter zugeneigt. Die Frau hielt ihre Hand vor das Gesicht und gähnte. "Ist dir kalt?" - "Ja," erwiderte die Frau, "heute abend habe ich noch keinen Schnaps getrunken." - "Ihr seid doch immer betrunken..." - "Nicht immer, aber ich möchte Tag und Nacht betrunken sein." - "Hast du heute morgen etwas getrunken?" - "Nein, das habe ich schon hundertmal gesagt." - "Möchtest du jetzt welchen?" - "Nein, jetzt will ich keinen, garnichts will ich, mir ist alles zuwider, alles. Laß mich, laß mich gehen."

Ein dunkelblaues Auto kam die Straße herauf, näherte sich den beiden Fußgängern, schaltete die Scheinwerfer aus und drosselte sein Tempo. Als es an den beiden herangekommen war, waren aus seinem Innern ein paar Männerstimmen zu hören. Auf einmal setzte das Auto seine Geschwindigkeit wieder herauf. Trunkene Stimmen und Gelächter vermengten sich, um sich dann in der Ferne zu verlieren.

Jene beiden blieben stehen und schauten dem sich entfernenden Auto nach. Die Dirne hatte sich jetzt dichter an den Mann herangedrängt. Dieser war regungslos stehen geblieben. Finster und mürrisch war sein Gesicht; seine Augen starrten noch immer dem Auto nach.

Die Frau hatte den Mann untergehakt. Der Platanen trockenes Laub huschte über das Pflaster und erzeugte ein raschelndes Geräusch. Es glich dem Gepiepse über die Straße hastender Mäuse.

Nachdem das Freudenmädchen den Arm ihres Begleiters genommen hatte, schaute es ein Weilchen die Straße hinauf: auf den Punkt, auf den die finsternen Augen des Mannes noch immer starrten. Dann richtete die Frau ihren Blick auf das dunkle Antlitz des Mannes, das im matten Scheine der Laternen wie mit Bronze überzogen schien.

"Gehn wir, nach was kuckst du denn so?" Keine Antwort. Sie zupfte dem Manne am Ärmel und wiederholte: "Hm, wonach?" Er wandte ihr das Gesicht zu: "Ach, nichts... es waren Betrunkene!" und lächelte. "Und du?" fragte sie. - "Ich nicht." - "Ich auch nicht, aber ich würde gerne etwas trinken. Das tut gut, in der Kälte. Es wärmt einem durch, wie Feuer."

Der Mann rückte näher an die Frau heran. Eine Hand hielt er in der Jackentasche vergraben und die andere ruhte auf der Schulter der Dirne. Fast stützten sie sich gegenseitig; wäre einer zur Seite getreten, wäre der andere hingestürzt. "Du bist warm, nicht?" fragte sie kokett lächelnd. "Langsam wird mir wärmer. Körperliche Wärme ist sympathischer als die vom Alkohol kommende." - "Und was hältst du von der Wärme eines Kusses?" fragte die Frau und schmiegte ihren Kopf an seine Schulter. Seine Hand um ihren Nacken legend sprach der Mann mit leiser Stimme: "Am besten von allem ist das Küssen. Die Dirnen jedoch mögen es nicht; sie lassen es einfach nicht zu, daß man sie küßt." Er blieb stehen und blickte der Frau in die Augen, die sich so weit als möglich an ihn schmiegte. Die Frau hob den Kopf, zog die Lippen zusammen und schaute den Mann aus weit geöffneten Augen an. Lachend drückte ihr Begleiter seine Lippen auf ihre Stirn. Die Hetäre beugte sich ein wenig zurück, bedeckte den Mund ihres Liebhabers mit ihren Fingern. Dann bog sie seinen Kopf zurück, hielt dem Manne ihren Zeigefinger vor die Nase und schnalzte mit der Zunge. Es klang wie das Öffnen einer leeren Flasche. Sie spitzte ihre Lippen, zog die Augenbrauen hoch und sagte grinsend: "Erstens geht es nicht, zweitens schon gar nicht auf der Straße, drittens nicht umsonst, klar?" Der aufgewühlte Mann sah der

NÄCHTLICHE BEGEGNUNG

Ein Auto durchfuhr die einsame, stille Straße und hupte ohne ersichtlichen Grund. Zwei Personen schritten gemächlichen Schrittes die von Platanen gesäumte Promenade hinauf. Sie verhielten ihre Schritte und betrachteten das sich entfernende Fahrzeug. Ihre Schatten fielen auf den Asphalt und zogen sich bis zum Rinnstein hin. Seite an Seite standen sie und glichen selbst zwei dunklen, schwarzen Silhouetten.

So weit das Auge reichte, rissen die im Mittelstreifen der Straße stehenden Lampen die dichte und kalte Herbstnacht auf. Klein und kläglich wirkten die schwarzen Schatten der beiden Menschen. Es pfiff ein eisiger Wind. Vor und zurück bewegten sich die Silhouetten der zwei; wurden größer, kleiner und verschwanden. Ob das halbvertrocknete Laub der Platanen sich bewegte, war nicht zu erkennen; sein leises Raunen aber war nicht zu überhören.

Die Frau zog ihren schwarzen Tschador fester an sich, klemmte seine Enden unter die Arme und setzte sich langsam in Bewegung. Der Mann blickte kurz zurück und näherte sich der ein paar Schritte vor ihm Gehenden.

Er war um einen Kopf größer als seine Begleiterin, und gesellte sich zu ihrer Linken. Kurz darauf legte der Mann seine Hand behutsam um die Schultern des Straßenmädchens. Ihre Schatten verschmolzen zu einem. Mit ruhigen, müden Schritten schlenderten beide die Straße hinauf. Zu beiden Seiten der Promenade erhellten sich, eins nach dem anderen, die Fenster. Sie bewirkten eine schwache, schläfrig machende Helligkeit. Aus der halbgeöffneten Tür eines kleinen Ladens klang leise Musik heraus, eine abgehackte, undeutliche Melodie. Plötzlich vermischte sich die brüchige Stimme eines Mannes mit der Musik. Wenige Augenblicke später ging beides im schallenden Gelächter einer Frau unter. Die Stimmen verklangen und die abgehackte Musik nahm wieder an Lautstärke zu.

Das Nationale Folklore-Ensemble hat inzwischen internationale Berühmtheit erlangt. Einladungen liegen vor aus der Albert Hall in London und vom Tanz-Festival in Nervi / Italien. Die britische Rundfunk- und Fernsehanstalt BBC bemüht sich um Farbfilme der auf dem Programm befindlichen Tänze. Da das Ensemble auch bei seinen wenigen Auftritten in Teheran teilweise sogar enthusiastisch gefeiert wurde, darf man mit Freude sagen, daß die Saat, die der Minister für Kunst und Kultur, Pahlbod, vor drei Jahren gesät hat, aufgegangen ist. Dem jungen Ensemble steht zweifellos noch eine große Zukunft und eine große nationale Aufgabe bevor. Wir wünschen ihm viel Erfolg.

servieren. Die Reise ging nach Kurdistan, wo man immerhin 28 Tänze registrieren konnte, nach Turkestan, in die Provinz Khorasan, in die Gegend von Bodjnurd und Tarbate Djam und schließlich ins Stammesgebiet der Bachtiaaren. Das gesammelte Material war überwältigend. Die Auswertung und Notierung wird noch geraume Zeit in Anspruch nehmen. Neben Tänzen, von denen man bereits durch die regionalen Volkstanzgruppen wußte, wurde auch Unbekanntes entdeckt. So gelang dem Team in Bodjnurd die Auffindung eines reinen Frauentanzes, von dessen Existenz bislang nichts bekannt war.

Daß die gefundenen Tänze nicht der Vergessenheit anheimfallen, ist eine der Hauptaufgaben des vor drei Jahren gegründeten Nationalen Folklore - Institutes. In dieser in ihrer Art ganz einmaligen Institution werden junge Burschen und Mädchen zu Volkstänzern herangebildet. Bereits während der dreijährigen Ausbildungszeit tanzen sie im Nationalen Folklore-Ensemble mit. Die theoretische Ausbildung geht also mit der praktischen Hand in Hand. Nachdem die erste Gruppe, vor einem halben Jahr die Schule absolviert hat, bestehen noch drei Klassen aus je etwa 15-20 Schüler, die im Laufe der Jahre das Volkstanzensemble verstärken werden. Der Unterricht beschränkt sich übrigens nicht nur auf Tanz. Literatur, Geschichte der iranischen Folklore, Geographie und Englisch stehen auch auf dem Plan. Die Absolventen erhalten ein Abschlußzeugnis, das dem Abitur oder dem persischen Diploma gleichgestellt ist.

Das Nationale Folklore-Ensemble ist dazu berufen, möglichst alle in Iran existierenden Volkstänze in sein Programm aufzunehmen. Zur Zeit verfügt man über Tänze aus Turkestan, Kurdistan, Belutschestan, Bodjnurd, Torbate Djam und über Bachtiaaren-Tänze. In Vorbereitung befindet sich ein Programm mit Tänzen und Dichtung der Bachtiaaren. Später wird man eine Kaschkay-Hochzeit einstudieren, die wegen ihrer prunkvollen, fast höfischen Tänze bekannt sind. In dem Programm, das während des Kunst-Festival 1970 zur Aufführung gelangt, bringt man neben dem bereits geschilderten Tanz aus Bodjnurd auch einen Tanz der Heulenden Derwische. Die Grundelemente dieses Tanzes sind einer Zeremonie dieser ja auch in Deutschland bekannten Derwische entnommen, und zwar dem sogenannten Mulawi-Orden, der seinen Sitz in Konja in der Türkei hat. Bei dem ihm zugeschriebenen Tanz handelt es sich um reine Drehbewegungen, mal kleiner, mal in größeren Kreisen, der sich schließlich bis zur Ekstase steigert. Begleitet wird der Tanz von Trommeln und einer Art Flöte, die man hierzulande "Ney" nennt. Bei der hiesigen Aufführung wurde dieser Tanz der Heulenden Derwische mit Motiven aus Belutschistan angereichert, ist also nicht mehr ganz original. Es war jedoch nicht möglich, den Tanz in seiner ursprünglichen Form zu zeigen und man war glücklich, in der Musik des Belutschen-Stammes aus dem Südosten Irans einen nahen Rhythmus gefunden zu haben.



bis auf die medische Zeit zurückgehen, wie viele behaupten, spielt bei derartigen Zeiträumen keine allzu große Rolle, in jedem Fall stammen sie aus der vorislamischen Zeit und konnten sich relativ rein erhalten.

Vor etwa 450 Jahren versetzte der erste Saffawiden-Schah Ismail zwei komplette Kurden-Stämme von ihrer ursprünglichen Heimat in das nördliche Chorasán, in die Gegend von Bodjnurd. Ismail lag seinerzeit daran, seine nördlichen Grenzen nicht durch die als kriegerisch bekannten Kurden verunsichern zu lassen. Der Umzug hatte zur Folge, daß die Kurden mit ihren Sitten und Gebräuchen ihre neue Heimat stark beeinflussten. Sie integrierten sich freilich im Lauf der Jahrhunderte mit der ursprünglichen Bevölkerung, der Einfluß ihrer Folklore ist jedoch noch heute spürbar. Die Tänze der Region um Bodjnurd, zeigen sehr deutlich, daß sie der kurdischen Tanztradition nahe stehen.

Vor etwa sieben Jahren wurden auf Anweisung des Kultusministeriums in allen großen Provinzen des Landes Volkstanzgruppen gegründet, deren Aufgabe darin bestand, die regionalen Volkstänze zu pflegen. Sie wurden innerhalb kurzer Zeit so berühmt, daß man einige von ihnen sogar auf Tourneen ins Ausland schicken konnte. Später beauftragte Kultusminister Pahlbod den englischen Choreographen de Warren, mit einem iranischen Filmteam ins Land zu fahren und die noch vorhandenen Tänze filmisch und auf Tonband zu erfassen. De Warren, der sich dieser Aufgabe mit Begeisterung widmete, tanzte oft selbst mit den einheimischen Gruppen, um ihre Bewegungen so authentisch wie möglich zu kon-

Manfred Thiele

VOLKSTÄNZE IN IRAN

Wenn Sie plötzlich auf Volkstänze angesprochen werden, dann denken Sie sicher an Schuhplattler und ähnliche in Urbayern gepflegte Darbietungen. Nun, die originalen alten deutschen Volkstänze gingen verloren, das dem Oberflächlichen zugewandte Leben unserer Tage hat sie in Vergessenheit geraten lassen. In den Schulen spricht man schon gar nicht mehr davon, man läßt sie einfach unter dem Tisch verschwinden, als seien sie nie gewesen, als sei es genügend, wenn sich die Seele eines Volkes in Musik und hoher Literatur dokumentiere. So bedauerlich das alles sein mag, ändern kann man die Lage wohl nicht mehr, der Volktanz als eigenständige Kunst existiert nicht mehr. Der industrielle Fortschritt hat sie getötet.

Daß dies auch hier in Iran eintritt, versucht der Minister für Kunst und Kultur, Pahlbod, mit allen Mitteln zu verhindern, und wenn man das Ergebnis seiner langjährigen Bemühungen sieht, dann kann man fast hoffen, daß sich die Volkskunst, wohl doch zweifellos lebendigster Ausdruck eines Volkes, in Iran nicht nur erhält, sondern eine neue Blütezeit erfährt.

In den großen Weiten Irans vermochten sich Sitten und Gebräuche eher zu behaupten. Neben eigenständiger Musik sind bis auf unsere Tage auch uralte Tänze überliefert worden, die man jetzt schriftlich zu fixieren versucht. Man nimmt an, daß die traditionellen Tänze der Kurden die ältesten Tänze aller iranischen Stämme sind. Ob sie nun tatsächlich



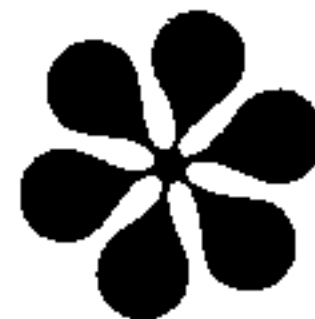
Vom Adelstrotz unserer persischen Sprache und Kultur abgesehen ist aber auch die Bedeutung jener Männer nicht außer Acht zu lassen, welche nicht nur im Gang der Geschichte unter verschiedensten Umständen und zu verschiedensten Zeiten Wächter der persischen Sprache und Kultur waren und die Bewahrung des ehrwürdigen und geliebten Erbes auf sich nahmen, sondern welche die Verwendung und Verständnis durch Eroberervölker unverständlichen Idioms förderten.

Wirklich, es wäre unrecht, ein so wertvolles Erbe, das von Hand zu Hand weitergereicht durch leidensvolle Jahrhunderte auf uns gekommen ist, nicht hochzuhalten, zu hüten und es bedrohlichen Einwirkungen schutzlos preiszugeben. Die Bestrebungen des Ministeriums für Kultur und Kunst sind deshalb wert, anerkannt und gewürdigt zu werden.

KAWEH

SPINNE

Die Träume sind nicht geboren
Die Spinne des Regens
zeichnet sie dennoch auf Scheiben.
Wer aber ist jener,
der Worte verwebt aus spinnenhastigen Händen?



GESTÄNDNIS

Meine Blicke:
Reben
zum durstigen Gott der Erde.
Meine Blicke:
Eiszapfen
erblüht aus der Hüfte der Nacht
zur Erde betend.
Zugegeben:
ich fürchte mich vor der Sonne.

TOURADJ RAHNEMA

Iran sowie aufgrund der Bedeutung und Notwendigkeit der Erforschung derer Idiome wie der anderen im Iran gesprochenen Sprachen eine Iranische Akademie der Sprache in Aussicht. Es steht zu hoffen, daß die Thesen und Beiträge dieses Kongresses den in Kürze aufzunehmenden Arbeiten zugute kommen mögen....."

Folglich können die in diesen Tagen – im Verlaufe der Veranstaltungen der diesjährigen Festwochen für Kunst und Kultur – gehaltenen Vorträge zum Thema der persischen Sprache als Vorläufer der Eröffnung der Sprachakademie angesehen werden.

Bedauerlicherweise hat die unter dem Gründer des Hauses Pahlavi errichtete Iranische Akademie "Farhangestan" eher Kritik und negative als positive Beurteilung erfahren. Genauer gesagt, über dem Kritisieren und Polemisieren kam die Würdigung ihrer Leistungen bei der Bewahrung der Sprache vor Überfremdungen und hinsichtlich der Lösungen, mit welchen sie den an die Sprache herangetragenen Bedürfnissen Rechnung trug, etwas zu kurz. Bei all ihren Schwächen und möglicherweise Fehlern wird doch ihr tatsächlicher Wert heute erkennbar, wo wir täglich mehr gegenüber der einströmenden Flut fremder Sprachen und Kulturen an Stand verlieren, was die Besonderheit der persischen Sprache und Bildung betrifft, und jedem Wort nachtrauern, das einem Fremdwort Platz machen mußte. Diese Wehmut ist begründet und verständlich, doch nicht Wehklagen können die Anstürme auf die Sprache und Kultur eines Volkes aufhalten. Feste und verlässliche Dämme sind gegen die Überschwemmung durch fremde Kultur- und Spracherscheinungen zu errichten, um das Leben der heimatlichen Sprache und Kultur aus sich selbst heraus zu schützen. Ein solcher Schutz ist die Sprachakademie, denn wenn man die Sprache allein Gott empfehlen und sich nicht selbst in die Bresche werfen möchte, was mag eines Tages über diese Sprache kommen und sie heute so und morgen anders bedrohen! Eines Tages, sicher, fänden wir nichts mehr davon als eine Hülle ohne Inhalt.

Wenn wir, an diese Stelle gelangt, einmal den Blick schweifen lassen, so entdecken wir rings um uns einen riesigen Friedhof, auf dem zahllose Sprachen, ihnen zur Seite verblichene Kulturen und Zivilisationen begraben liegen. In dem weiten Gebiet, das heute arabische Kultur und Sprache beherrscht, existierten Dutzende von Kulturen, von denen nur noch Ruinen und Ausgrabungsgegenstände Spuren hinterließen. Jedes Volk hätte seine eigene Sprache und Zivilisation, doch als sie diesen lebewohl sagten, gingen sie selbst auch in anderen Stämmen und Völkern auf und verschwanden. So betrachtet, ist das Überleben der persischen Kultur und Sprache nicht ein wunderlicher Zufall, sondern ist als ein in dieser Kultur und Sprache selbst angelegtes Wunder zu bezeichnen. Denn unser Land, seine Sprache und Kultur stand in einem ganz besonderen

Abwehrkampf gegen Eindringlinge und Ausbeuter, erlebte andererseits besonders lange Epochen der Stagnation und Dekadenz.

Wenn also die geschilderten Bedingungen eine vielfältige Ausprägung von Kunst und Kultur gefördert haben, so bringen die modernen Nachrichten- und Übermittlungstechniken, welche die Entfernungen zusammenschrumpfen lassen und ständigen Kontakt zwischen einem Ort und dem anderen, Ländern und selbst Kontinenten herstellen, auch Gefahren mit sich. Einmal drohen die verschiedenen Ausprägungen von Kunst und Kultur in den größeren Einheiten, welche die Nachrichtenverbindungen, die Mobilität und die Solidarisierung im nationalen Rahmen schaffen, unterzugehen. Zum anderen, und dies ist noch gefährlicher, muß die Kunst und Kultur dieses Landes gegen fremde, im Vordringen begriffene Kulturen antreten. Hier gilt es, sich um die Erhaltung und Festigung des kulturellen Erbes zu bemühen.

Die Kommunikationsmittel der heutigen Welt stellen also trotz all ihrer Wohltaten gegenüber den Nationalkulturen einen regelrechten aggressiven Ansturm dar. Wie in früheren Zeiten kriegerische Völker in Länder einbrachen, sich des Bodens anderer bemächtigten und mit ihren Glaubensvorstellungen, Brauchtum und Sitten, Sprache und Wissen, Kunstwillen und Schöpferkraft im Lande der unterjochten Völker deren bodenständige Religion, Bräuche und Künste aufsogen, so bricht heute die weltweite Nachrichten- und Übermittlungstechnik über ungerüstete Kulturen und Zivilisationen herein.

Somit kann ein Land, das auf seine eigene Kunst, Kultur, Sprache und Lebensweise wert legt, sich nur dergestalt vor den heranbrandenden Wellen der Überfremdung schützen, indem es entschiedenste Anstrengungen unternimmt, das bodenständige Erbe im weitesten Sinne, Kunst und Kultur, tiefer einzupflanzen und zu pflegen. Glücklicherweise widmet unser Heimatland mit seinem so eigentümlichen und großartigen künstlerischen und kulturellen Besitz diesem Problem besondere Aufmerksamkeit. Insbesondere die Organisation für Kunst und Kultur, früher ein eigener Verband, jetzt zum Ministerium geworden, unternahm und unternimmt auf diesem Gebiet große Anstrengungen. Und die Festwochen für Kunst und Kultur sind eine der wirksamen und fruchtbaren Bemühungen dieser Organisation. Eine der verdienstvollen Veranstaltungen während der diesjährigen Festwochen war ein Kongress über die persische Sprache. Eine Grußbotschaft, welche S. M. der Schahinschah übermitteln ließen, erklärt:

"Angesichts der heutigen Situationen der persischen Sprache und ihrer Probleme haben Wir das Ministerium für Kunst und Kultur beauftragt, ausgewogene Pläne für eine Iranische Akademie der Wissenschaften zu erstellen. Das kaiserliche Privileg für Iranische Akademien, zu deren Errichtung Befehl ergangen ist, und deren Statuten von Uns gutgeheißen wurden, nimmt aufgrund der hervorragenden Stellung der persischen Sprache für die Nationalität und die Kultur des



DIE FESTWOCHEN FÜR KUNST UND KULTUR

Jedes Jahr finden im Monat November überall im Iran vierzehntägige Festwochen für Kunst und Kultur statt. Sie bieten ein vielfältiges Programm vom Theater über die Musik, Malerei und Plastik, Film und Tanz bis zu Volkslied, Kalligraphie, Sprache und Literatur des Iran und dienen der möglichst weitgehenden Stärkung und Verbreitung der Kunst und Kultur des Landes in den verschiedensten Bevölkerungsschichten.

Wie in den vergangenen Jahren hat auch diesmal das Ministerium für Kultur und Kunst die ihm zur Verfügung stehenden Mittel in den Dienst der Sache gestellt und sich die Mitarbeit anderer kultureller Institutionen sowie von Künstlern, Fachleuten, Wissenschaftlern und Kritikern gesichert.

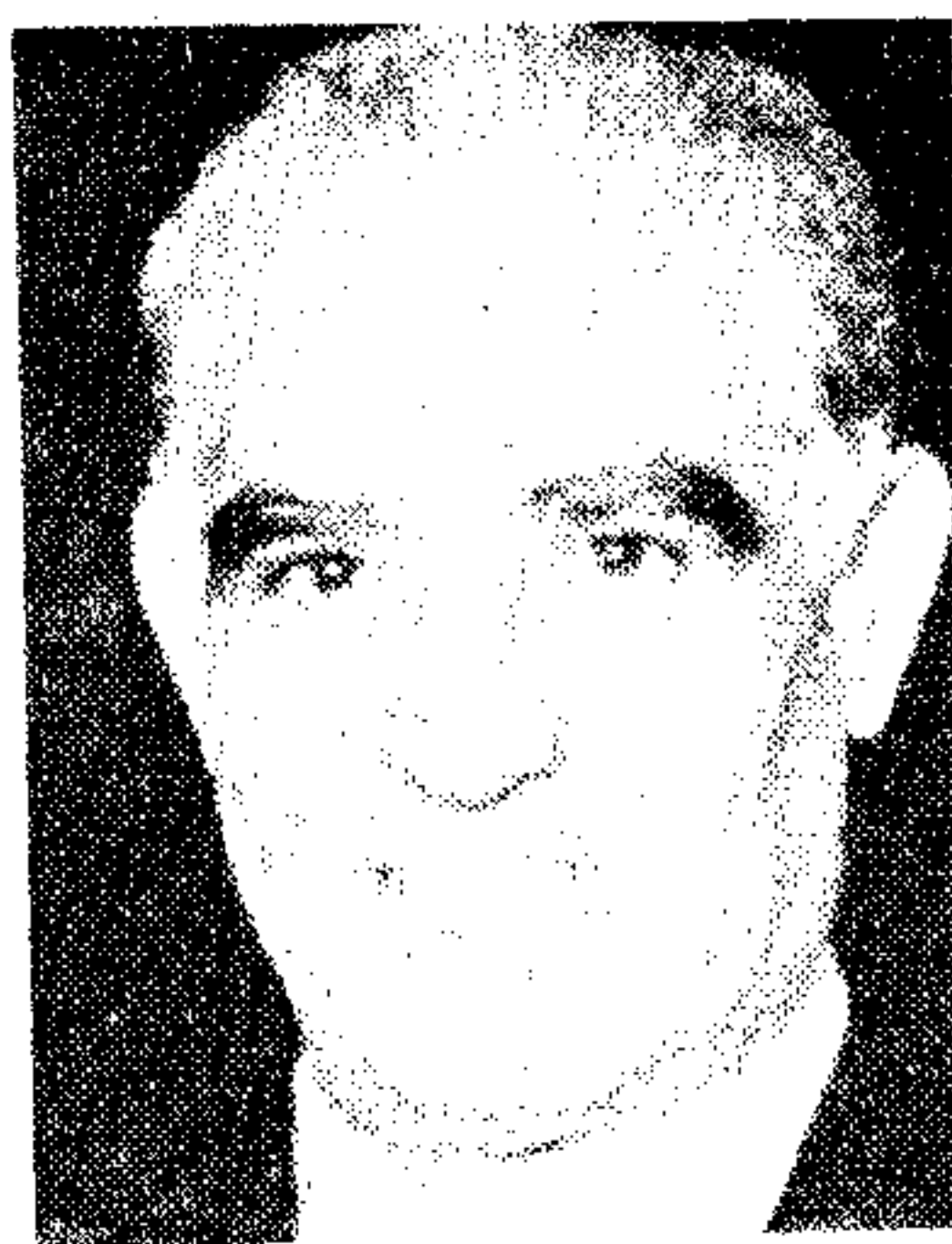
Abgesehen von den verschiedenen Veranstaltungen, welche vom 4. bis 18. Aban iranischen Datums in Teheran stattfinden, haben die Organisatoren Programme zur Verbreitung der Kunst und Kultur des Landes auch in den Provinzen und auf dem Lande in die Wege geleitet. Ebenso werden Künstlergruppen aus den einzelnen Provinzen nach Teheran kommen und die Bevölkerung der Hauptstadt mit Musik und Volkstanz ihrer Regionen vertraut machen.

Wir leben in einem Land von großer Ausdehnung, wo an einer Stelle Sommer ist, während an anderen Stellen winterliche Zustände herrschen, wo einerseits Dürre, andererseits kühle Temperaturen das Bild bestimmen. In diesem weiten Land mit seinen Trockengebieten, Gebirgslandschaften, Steppen und Wüsten ist die Besiedlung leider unzusammenhängend, die Wege zwischen den einzelnen Gebieten sind weit und müssen endlose verdorrte Ebenen und wilde Berge überwinden. Die sesshaften und wandernden Stämme, welche in diesem Land verstreut leben, sind gleichwohl einer Art, einer Herkunft, wenn auch die Entfernung und der mangelnde Kontakt in langen Jahrhunderten dazu geführt haben, daß Kunst und Kultur, ja selbst Sprache und Brauchtum des Iran in jedem Teil des Landes eine eigene Prägung erhielten und recht unterschiedliche Erscheinungen hervorbrachten. So zeigt die Kunst und Kultur des Iran in der Gegend von Fars ein anderes Gesicht als etwa in Azerbeidschan oder Chorasán.

beendet wurde. Eghbal sagte, dass der Plan aus einer Reihe von 10 Projekten bestünde, welche in der ersten Phase jährlich 8 Bill. cbm Gas befördere. Davon werden 6 Bill cbm in die Sowjetunion gepumpt, und der Rest wird in Städte und Industriezentren in Teheran, Schiraz, Isfahan, Kaschan und Rascht verwendet. Das Projekt enthält ferner eine einmalige Gas-Raffinerie in Bid-Boland bei Aghadjari. Wie Dr. Eghbal berichtete, hat die erste Phase der Gasleitung 678 Mill. Dollar gekostet. Nach Beendigung des zweiten Abschnitts in 1973 wird die Leistungsfähigkeit der Leitung auf 16 Bill. cm ansteigen, wovon 10 Bill. cbm an die Sowjetunion gehen.

Nach Dr. Eghbals Bericht wurde die Gasleitung offiziell durch den Schah und Podgorny eröffnet und das Gas fing an, in die Sowjetunion zu fließen. Einige Stunden vorher hatte der Schah den Sowjet-Präsidenten auf der Brücke über der iranisch-russischen Grenze bei Astara willkommen geheissen.

Die beiden Staatsoberhäupter fuhren zusammen zum Anschlusspunkt der Gasleitung, während in den Strassen Tausende von Menschen, die Flaggen der beiden Länder in den Händen haltend, den Schah und Podgorny stürmisch begrüßten.



Dr. M. Eghbal

Bei der Eröffnungszeremonie waren anwesend Ministerpräsident Hoveyda, verschiedene Kabinettsminister, der Senatspräsident Scharif Emami, Parlamentssprecher, Madjid Rahnema und eine Anzahl hoher Regierungsbeamter der beiden Staaten.

Nach der Eröffnungsfeier nahmen die beiden Staatsoberhäupter ihr Mittagessen ein, und später begleitete der Schah Podgorny zum Abschied auf die Grenzbrücke.

Der Monarch kehrte im Flugzeug nach Teheran zurück und wurde bei seiner Ankunft auf dem Mehrabad-Flughafen von Aussenminister Zahedi und verschiedenen Kabinettsmitgliedern empfangen.

Die Post



Bei der Eröffnung der Pipeline, die für die Gasbelieferung an die UdSSR gelegt wurde, sagte der Schah in Astara, dass Iran und die Sowjetunion beschlossen hätten, ihre Beziehungen auf einer Basis von mindestens 15 Jahren zu festigen, und dass diese langfristige Kooperation durch die freundschaftlich-nachbarlichen Beziehungen ermöglicht würde, ungeachtet des Unterschiedes im Wirtschaftswesen der beiden Länder.

Podgorny traf am 28. Okt. in Iran ein, um mit dem Schah die 1.000 km lange Gasleitung einzuweihen, die täglich zwischen 17 und 18 Mill. cbm Gas an die Sowjetunion liefern wird.

In einer der "best organisierten" Zeremonie der Nationalen Iranischen Oelgesellschaft erklärte der Monarch, das Projekt stünde an erster Stelle in der Reihe weiterer und grösserer Projekte, welche auf lange Sicht die ökonomische Entwicklung der beiden Staaten anheben können. Die als grösste der Welt erachtete Gasleitung erhebt sich auf 3.000 m über die zerklüfteten Zagros-Berge und überkreuzt 157 Flüsse, ehe sie die russische Grenze erreicht.

Insgesamt wurden 750.000 t Stahl und 300 Mill. t andere Ausrüstungen aus Frankreich, England, Japan, Deutschland, der Sowjetunion, Holland und den USA importiert.

Laut des in 1966 getroffenen technischen und wirtschaftlichen Abkommens wird Iran die Sowjetunion mit Naturgas beliefern, und als Gegenleistung baut die UdSSR das 500 Mill. Dollar Stahlwerk bei Isfahan und andere Projekte, darunter einen 100 Mill. Dollar hydroelektrischen Damm und ein Bewässerungsprojekt am Arras-Fluss und nimmt ausserdem Oel-Bohrungen vor.

Der Schah sagte, dass Iran seine unabhängige Politik weiter verfolgen würde, da sie "logisch und korrekt" zur weiteren Verbesserung der gegenseitigen Beziehungen führe. Der Schah dankte ferner der Sowjetunion für ihre wertvolle Mitwirkung wie auch ihren technischen Sachverständigen und Programmie-

rern, welche sie dem Iran zur Durchführung des Projektes zur Verfügung gestellt hatte.

(Bei der Anlage der Gasleitung waren 156 Ingenieure, 130 Angestellte und 224 technische Angestellte beschäftigt.)

In seiner Antwort auf die Rede des Monarchen betonte Podgorny, dass die Eröffnung der transiranischen Gasleitung als eines der bedeutendsten Ereignisse in der Geschichte der iranisch-sowjetischen Kooperation betrachtet werden müsse, und dass die Vollendung des Projektes nicht nur eine erfolgreiche technische Leistung bedeutete, sondern auch die Verwirklichung einer vollständigen Gemeinschaftsarbeit wäre, die sich auf gegenseitiges Interesse stütze. Der Präsident der Sowjetunion sagte: "Diese Kooperation ist das perfekte Beispiel der dauerhaften Freundschaft zwischen den beiden Nationen." Er führte weiter aus, dass die Gasleitung die Basis und das Fundament für die Errichtung von Schwerindustrien bilde wie das Stahlwerk und Maschinenbaufabriken.

Sich auf die guten Beziehungen der beiden Länder beziehend, mass er ihnen eine starke Bedeutung bei der Wahrung des Friedens und der Sicherheit in dieser Region bei.

Vor der Eröffnung der Pipeline verlas Dr. Manutchehr Eghbal, Präsident der NIOC, eine Berichterstattung über das Projekt, welches am 14. Dez. 1967 angefangen und in drei Jahren



Das Gasleitungsprojekt wurde auf ökonomischem Gebiet durch die Zusammenarbeit mit der Sowjetunion ermöglicht, während

technische Sachverständige von Britannien, den USA, Holland, Frankreich und Italien den iranischen Ingenieuren bei der Anlage zur Seite standen. Auch die Deutsche Bundesrepublik mit den Firmen Mannesmann und Stahlunion nahm durch die Belieferung von Rohren im Werte von 220 Mill. DM an der Durchführung des Projektes teil.

Die Gasleitung konnte sechs Monate vor dem festgesetzten Termin beendet werden, was auf die straffe Arbeitsabwicklung der iranischen Sachverständigen und ihrer ausländischen Kollegen zurückzuführen ist. Sobald der russische Teil der Gasleitung gelegt ist, kann Iran mit der Zu-

fuhr von Naturgas in die Sowjetunion beginnen.

Durch die Nutzung des iranischen Naturgases wird die Sowjetunion in die Lage versetzt, ihre Industrialisierungs-Projekte im Kaukasus zu beschleunigen. Die ökonomische Aktivität in diesem Gebiet wird dadurch stark angehoben, was wiederum zur Steigerung der Handelsbeziehungen zwischen den beiden benachbarten Staaten führt.

Iran hat viel Arbeit und Geld in dieses Projekt investiert, dessen hoher Kostenaufwand anfänglich nicht annehmbar erschien. Das Projekt ist das erste in der Reihe der Riesenprojekte, das in den letzten Jahren realisiert wurde und kennzeichnet den Beginn eines neuen Abschnittes des iranischen Wirtschaftssystems auf verschiedenen Gebieten.

Internationale Zusammenarbeit



Der iranische Monarch begrüßte den sowjetischen Staatspraesidenten Podgorny auf der Grenzbrücke. Hinter dem Schah: Premierminister Hoveyda.

Die transiranische Gasleitung, die durch den Schah in Anwesenheit des Sowjet-Präsidenten Nikolai Podgorny eröffnet wurde, ist als überzeugendes Beispiel dessen anzusehen, was Iran durch internationale Kooperation erreichen kann.

IN DIESEM HEFT:

Internationale Zusammenarbeit-Kaweh: Die Festwochen für Kunst und Kultur-Touradj Rahnema: Gedichte-Manfred Thiele: Volkstänze in Iran Mahmud Kianush: Nächtliche Begegnung-Siegfried Rompf: Evolvierende Beziehungen zwischen Iran und Westeuropa 2-Ali Rahbar: Fremde Quellen des Islam-Ali Mosstoufi (Ahmad Sadegh): Erinnerungen an Nazim Hekmat-Mahmoud Tafazzoli: Indien und China-Alireza Maibodi: Kunst und Wirklichkeit-Sadegh Homayouni: Aus der iranischen Volkskunde-S.M.A. Djamalzadeh: Briefe-Ahmad Forouzan: Hochzeit (Novelle)-Dr. Ahmad Schafai: Persische Grammatik (10), Zahlworte-Khossrow Fathi: Der Hahnenschrei zur falschen Stunde (Novelle)-A. Rouhbakhschan: Wie Zeitungen "gemacht" werden-Schahnaz Alami: Gedicht-Dr. Reza Barahani: Die Situation der modernen persischen Literatur-B. Brecht: Gedichte, Übers: von M. Assemi

KAWEH کاوه

به زبانهای فارسی و آلمانی

Deutsch-Iranische Kulturzeitschrift

8. Jahrgang Nr. 32 im Dezember 1970

Herausgeber und verantwortlicher Redakteur:

MOHAMMAD ASSEMI

Für deutsche Texte verantwortlich:

Eberhard D. Krüger

Erscheinungsweise: 2-monatlich

Anschrift: 8 München 5, Wittelsbacher Str. 20/0

München 75, Postfach 750179, Tel: 76 44 75

Bankkonto: Deutsche Bank München 3

Promenadeplatz 15, Konto Nr. 15/2 3638

Reproduktion und Druck:

Offsetdruck Geb. Westenhuber, MU. 12

Heimeranplatz 4, Tel: 77 34 57

سال هشتم شماره پنجم (سی و دوم)

آذرماه ۱۳۴۹ - رمضان ۱۳۹۰ - نوامبر ۱۹۷۰

صاحب امتیاز و مدیر مسئول: محمد عاصمی

متون آلمانی زیر نظر ابرهارد کرگر

نشانی پستی

8 München 75, Postfach 750179

جای اداره

8 München 5, Wittelsbacher Str. 20/0

نشانی بانکی در آلمان غربی: مونیخ

Deutsche Bank München 3,

Promenadepl. 15, Kont. Nr. 15/23638

نشانی بانکی در ایران

تهران - بانک ملی ایران - باجه شاه آباد - حساب جاری شماره ۱۵۸۳۹۷

تحت شماره درجه چهارم عادل ته مارک - اشتراک سالانه عادل پانزده مارک
قسمتی از مخارج چاپ نشر مجله کاوه بانک دوستان علاقه مندانین می شود.

سازمان جیب سیاحان



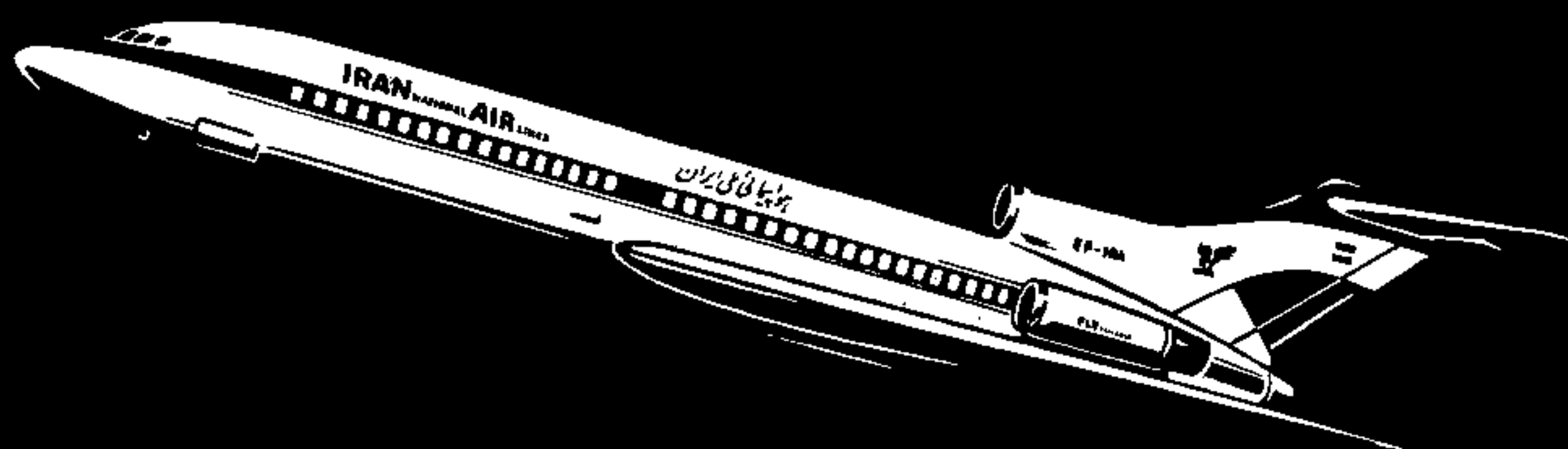
IRAN

P E R S I A

IRAN NATIONAL TOURIST ORGANIZATION



تهران - سردر باغ ملی



هموطنان عزیز مقیم اروپا
هواپیمائی ملی ایران وسیله
راحت - مطمئن و سریع
پیوند شما با وطن است

